

از یانفغتاده

ارنست همینک وی

ترجمه: سیروس طاهباز



ارنست همینگ وِی

از پانفستاده

و ده داستان دیگر

(جای دوم)

ترجمه سیروس طاهرباز



انتشارات مروارید

چاپ اول - ۱۳۴۲

چاپ دوم - ۱۳۵۵ چاپ افست گلشن

انتشارات مروارید

تهران، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه تلفن: ۶۶۷۸۴۸

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

تهران، ایران

یادداشت :

«از همان اولین کتابم اینطور برمی آمد که سرانجام راهم راییدا کرده ام. هرگز لحظه ای هم شك نکردم که پیشاهنگ قلمروی تازه ام، و در باقتم که سالهای آینده به آثار من عنایت ها خواهد شد. پس خواستم نسل دیگر گزارشی صادقانه از همه ی رفت و راه ها و اندیشه هام داشته باشد .

من جستجوگر چیزی آنسوی زندگی و بیرون از زمانم . اما قصد من اراده ی زندگی آدمیست در همان هیأت ساده اش، و نه آراستن و پیراستن آن . من متفکر بزرگی نیستم، پیام آتشی هم برای آدمیزاد نیاورده ام. با اینهمه دنیارا عجیب خوب می شناسم، با هزارها گوشه و کنار زندگیش .

من هیچوقت مجبور به پیدا کردن «موضوع» نبوده ام - این «موضوع» بوده که مرا پیدا کرده. مثل دیگر نویسندگهای پیشین؛ مردم بیرومند ، شناسنده های بزرگوار روح زمانه ، و مهتران مردم را خوش داشته ام . موضوع قصه ها چنان شیفته ام می کند که به هیچ کار دیگر نمیتوانم پرداخت. الهام میتواند چون عشق شورانگیز باشد.

کتابهای من از درون قلب و از دل آزموده هایم بیرون کشیده شده اند، اما به سرسری و بی تأمل اراده دادن آنها خرسندی نداده ام. عادت های من در نوشتن خیلی ساده است : زمانی دراز تأمل کردن و زمانی کوتاه نوشتن .

بیشتر کارم را در ذهنم انجام می دهم . پیش از آنکه خیالهایم تربیی بیابند دست بنویشتن نمی برم. بارها گفتگوهارا همچنان که نوشته می آیند یکایک بر شمرده ام؛ گوش ناظر خویست. هرگز سطری ننوشته ام مگر وقتی که دانسته ام آنچه می نویسم چنان بیان شده که برای هر کس روشن است .

گاهی به این فکر افتاده‌ام که شیوه‌ی نوشتنم بیش از آنکه مستقیم باشد کنایه‌ای است. خواننده اغلب باید تخیلش را بکار بیندازد و گرنه بسیاری از بازیکیهای خیال‌مرا در نخواهد یافت.

من با کارم رجبی فراوان می‌برم، پیرایش و دستکاری بادستی خستگی‌ناپذیر. از ساخته‌هایم قلباً رضایتی فراوان دارم. با مراقبتی بی‌پایان ساخته و پرداخته‌شان تا صیقل پذیرفته‌اند. آنچه هر نویسنده‌ی دیگر با سهمی بزرگ از آن خوشنود شده، من با جلایب الدک پرداخته‌ام.

کمتر این موهبت را داشته‌ام که قادر باشم قدرت انتقادپذیرا درباره‌ی کار خود، چون ساخته‌ی دیگری، به کار بیندازم.

نویسنده هرگز نباید جز به پای خشنودیش چیز بنویسد. من بشادی می‌نویسم، اما همه وقت از آنچه که نوشته‌ام شادگام نبوده‌ام. به این معتقدیستم که کتابهایم چون بنای یادگاری در خاطره‌ام خواهند ماند. کوشیده‌ام در فروتنی‌ام صادق باشم. بیشتر نویسنده‌ای از روی اندیشه‌ام تافریحه‌ی طبیعی-بهترین نمونه‌ی مردی خود ساخته که ادبیات فراهم می‌کند. من هرگز سزاوار موفقیت و شهرت عظیمی که دارم نبوده‌ام.

چه بسیار پرشور ستایشگرانی داشته‌ام که هرگز کتابی از من نخواهند داشت. اما بیشتر مایل بوده‌اند که در اهمیت غلو کنند، و قدم را ناچیز شمارند.

کتاب را جوهری از بی‌پایابیت. برکنارند از اکثر فرآورده‌های پایدار آدمی. معابد درهم می‌شکنند، تابلوها و پیکره‌ها تباه می‌شوند؛ اما کتابها برقرار می‌مانند. زمان را با اندیشه‌های بزرگ بر خوردی نیست، آن اندیشه‌ها که امروزه روزهم، چون آن دم که در اصرار پیش از مغز نویسنده‌ی آن گذشتند، تازه‌اند. همان که از صفحات چاپی چنان زنده‌اند که گفته و اندیشیده می‌شوند. تنها تأثیر زمان است که ساخته‌های خوب و بد را بررسی می‌کند و جداشان می‌کند؛ زیرا هیچ چیز در ادبیات جاویدان نیست جز آنکه به راستی سزاوار باشد.»



همینکه وی احتیاجی به معرفی ندارد . مدحش را از زبان یوگنی
یوتوچنکو Evgeny Evtushenko شاعر جوان روس بشنوید. عنوان

شمر هست دیدار با همینکه وی:

در قهوه خانه ی فرود گاهی
در کوپنهاگ نشسته بودیم .
جایی بود گرم و نرم ، شسته رفته
و تا بخوابی آراسته .
پس ناگهان بیدایش شد - آن مرد پیر
با پوششی از خزه سبز روشن و کلاهی بر آن،
سورتنش از باد دریایی پاک سوخته بود -
گویی از دور دستها دیده بودیمش که می آمد تا ناگهانی سررسد.
شکافنده ی انبوه سیاحتگران ،
چنان گام می زد که گویی لحظه ای پیش با شراعی آهنک دریا کرده،
و چون کف دریا، موهای سورتنش
سپیدتر شده بود و گرد چهره اش بر آمده ،
با چهره ای سخت و اراده ای استوار یش می آمد ،
و موجی عظیم به پا می داشت
که کوفته می شد بر آنچه کهن بود اما جلوه ی نو آئین داشت ؛
و یقه ی زبر پیراهنش را که باز می کرد،
در بار، از نوشیدن ورموت پرموت سرباز زد و لیوایی و د کای روسی
طلبید، و با دست مزه را پس زد : نه !
با دستهای پینه دار، پوشیده از لکه های داغ ها و یش ها،
و پوئینی عجیب پر صدا ،
و شلواری سخت پرلك و چربی ،
از همه ی دور و بری ها آراسته تر می نمود .
زمین گویی زیر پایش فرو می نشست -
چه، سنگین بر آن پای می گذاشت .
یکی از ما بالبخندی چنین برداشت کرد :
« بینیش ! عینو همینکه وی ! »
گوینده با غنچه و عشوه ای این را گفت ،

و مرد با گامهای سنگین ماهیگیران دور شد .
 نراشیده از خارا سنگهای سخت ، دور می‌شد
 چون مردان بسوی آتش‌رونده ، بسوی زمان رامسپارنده .
 چنان می‌رفت که گویی درمفاکی راه می‌سپرد ؛
 و مردان جنبیده و سندلی‌ها را پشت سر می‌گذاشت
 چقدر به همینکه وی مانده بود !

بعدها دانستم

براستی هم او همینکه‌ی بوده است.

*

همینکه‌ی آدم زمان ما بود ، در قصه‌ها و در سلوکش، که به
 قولی ایستادن بود و جنگیدن و نوشیدن و خواستن- و به نیکی و زیبایی
 و پایمردی خواستن- زمان را پذیرفتن و شهرها و آدم‌ها را دوست
 داشتن و آزادی و آزادگی را ستایش کردن؛ و به خاطرش جنگیدن.

در قصه نویسی و گفتگوپردازی بدیلی ندارد و این اعتقاد جمهور
 نافدان ارزنده‌ی این روزگار است. از گرنر و داستاین Gertrude Stein
 و نیز شرود آندرسن Sherwood Anderson - روال کلام را گرفته
 بود و شیوه‌ای خاص خود بنا کرده بود. و همه‌ی اینها ، از آندرسن تا
 همینکه‌ی، گریزان بودند از «حادثه‌سازی» و پرداخته بودند به
 بداهتها ، آیت و به اعتباری لحظه‌ها. نمایشگر دقیق زمانه بودند،
 همان حدیث «این کج آئین قرن دیوانه‌ی فرزانه‌ی دیار ما . و هم
 از این روست که بعضی فضلا همینکه وی را «سطحی» دانسته‌اند که
 چرا «فلسفه‌ساز» و «شورائیکز» شده‌اند. چنین باد !

همینکه‌ی «حدیث نفس» می‌گند، و این را در همین چند نمونه‌ی
 این مختصر دفتر هم می‌بینید. دیگر در دسر اختلاط با موضوعات و تدبیه
 و دلسوزی را ندارد - چرا که زمان سخت گذراست . و نیز بی آنکه
 تعبیری عارفانه کنید ، بپذیرید که هر قصه‌ی همینکه‌ی ، دست کم
 اغلبشان، خود شهودی است و سیر و سلوک‌ی در اشیاء، در متن و بطن حقایق.
 این چند قصه‌ی این دفتر، که ترتیب گونه‌ای یافته ، نمونه
 آورده می‌شود از چند کتاب همینکه‌ی : «مردان بدون زنان»
 «در زمان‌ها» و «منتخب آثار همینکه‌ی» و مسود حقیر این سطور را
 هیچ ادعایی در سر نیست و پذیرا است هر نوع تعبیر فاضلانه‌ی جمع فضلارا.

*

۱

از پا نیفتاده

مانوئل گارسیا Manuel Garcia از پله های دفتر دون میکوال رتانا Don Miguel Retana بالا رفت . چمدانش را زمین گذاشت و دزد . جوابی نیامد . مانوئل، که در راهرو ایستاده بود ، احساس کرد کسی نوبی اتفاق هست . از پشت در احساس کرد.

گفت « رتانا » و گوش داد .

جوابی نیامد .

مانوئل اندیشید ، درسته ، اوجاست .

گفت «رتانا» و محکم در را زد .

کسی از نوبی دفتر گفت « کیه ؟ »

مانوئل گفت « منم ، مانولو . »

صدا پرسید « چی می خواهی ؟ »

مانوئل گفت «می خوام کار کنم.»

چیزی چندبار باصدا درون در چرخید و در باز شد . مانوئل ، چمدان بدست، آمدنو. مرد کوتاهی پشت میز نه اتاق نشسته بود. بالای سرش، به دیوار، کله گاو پراز کاهی ، کار استادی از مادرید ، آویزان بود. روی دیوار ها پر بود از عکسهای قاب شده و اعلاناتهای گاو بازی .

مرد کوتاه قد نشسته بود و مانوئل را نگاه می کرد.

گفت « خیال می کردم کشتنت . »

مانوئل با سر انگشته از روی میز. مرد کوتاه قد آسوی میز نشسته بود و نگاهش می کرد .

رتانا پرسید « امسال چندتا بازی داشتی ؟ »

جواب داد « یکی . »

مرد کوتاه قد پرسید « همون دفعه ای ؟ »

« همون. »

رتانا گفت « نوروزنامه‌ها خوندم. » به پشت سندلی تکیه داد و مانوئل را نگاه کرد .

مانوئل بالا، به کله گاوپرازگاه، نگاه کرد. پیش‌ازاین هم بارها آنرا دیده بود. بك‌جور آشنایی احساس می‌کرد. این گاو برادرش را، برادر خوانده‌اش را، نه سال پیش کشته بود. مانوئل آن روز یادش بود. روی صفحه چوب بلوطی که کله گاو در آن کار گذاشته شده بود لوحه‌ای برنجی بود. مانوئل نمی‌توانست آن را بخواند اما فکر می‌کرد که باید به یادبود برادرش باشد. خب، بچه‌ی خوبی بود .

روی لوحه نوشته شده بود « ورزای ماری پوزا Mariposa، متعلق به دوک وراگوا Veragua که نه بار باهفت گاوباز جنگیده و آتویو گاریسیا را کشته است. نوویلرو Novillero، ۲۷ آوریل، ۱۹۰۹. »

رتانا که دید مانوئل دارد به کله‌ی گاو نگاه می‌کند گفت « گاوالی‌کمدوک برای یکشنبه واسم فرستاده بیشترشون رسوایی بالا می‌آرن. پاهای همشون خرابه. تو کافه‌چی از اونا میگفتن؟ »

مانوئل گفت « نمیدونم، من همین الان اومدم. »

رتانا گفت « آها، هنوز چمدون دسته. »

پشت میز بزرگ به سندلی تکیه داد و مانوئل را ورا انداز کرد .

گفت « بشین، کلاتووردار. »

مانوئل نشست؛ کلاهش را که برداشت چهره‌اش تغییر کرد. رنگ پریده می‌نمود، موهای بافته‌اش به روی پیشانی‌اش افتاده بود، همان که از زیر کلاه پیدا نبود اما وقتی که کلاهش را برداشت قیافه‌ی عجیبی به‌او داد.

رتانا گفت « انگار حالت خوش نیست. »

مانوئل گفت « تازه از بیمارستان می‌آم. »

رتانا گفت « شنیدم پاتو بریدمن. »

مانوئل گفت « نه، خوب شدم. »

رتانا روی میز به جلو خم شد و جعبه سیکارچوبی را به طرف مانوئل گرفت.

گفت « سیکار بردار. »

« ممنون »

مانوئل سیکار را روشن کرد و کبریت را طرف رتانا گرفت « نمیکشی؟ »

رتانا دستش را تکان داد « نه، هیچوقت نمی‌کشم. »

رتانا سیکار کشیدن مانوئل را تماشا کرد.

گفت « چرا به کار گیر نمی‌آری بری؟ »

مانوئل گفت «نمی‌خواهم کار کنم، مزه‌گاو بازم.»

رتانا گفت «دیگه گاو باز پیدا نمیشه.»

مانوئل گفت «من گاو بازم.»

رتانا گفت «آره، نومیدون.»

مانوئل خندید.

رتانا نشست. چیزی نمی‌گفت و مانوئل را نگاه می‌کرد.

رتانا پیشنهاد کرد «اگه بخوای می‌تونم شبا بهت کار بدم.»

مانوئل پرسید «از کی؟»

«فردا شب.»

مانوئل گفت «نمی‌خواهم جای کسی رو بگیرم.» بازیه‌های شبانه همه کشته

میدادند. سالوادور هم شب کشته شده بود. مانوئل با سر انگشتش روی میز

ضرب گرفت.

رتانا گفت «این تنها کاریه که می‌تونم بکنم.»

مانوئل گفت «چرا به هفته‌ی دیگه نمیدازیم؟»

رتانا گفت «میتونی، اونا همش لیتری Litri و رویتو Rubito و لانوره

La Torre رومی خوان. اینا خوبن.»

مانوئل با امیدواری گفت «میان که ببینم خوب شدم.»

«آه، میان. اصلا دیگه نمیشناسنت.»

مانوئل گفت «من سرخیلی از گاواردو پرگه کرده‌م.»

رتانا گفت «بهت پیشنهاد می‌کنم فردا شب شروع کنی. میتونی با اون جوونه،

ارناندز Hernandez، کار کنی و بعد از چارلو Charlota دونا تازه گاو رو بکنی.»

مانوئل پرسید «مال کی ان؟»

«نمیدونم، هرچی که بچه‌ها از حصار گیر یارن. اونایی که دامپزشکا صبح

نمیدارن کشته‌شن.»

مانوئل گفت «نمی‌خواهم جای کسی رو بگیرم.»

رتانا گفت «با قبول کن یا برو پی‌کارت.» و روی کاغذها خم شد. دیگر

علاقه‌مند نبود. آن اشتیاق که لحظه‌ای پیش با یاد گذشته‌ی مانوئل در او وجود

آمده بود، از میان رفته بود. رتانا می‌خواست به جای لاریتا Larita استخدامش

کند، چون ارزا تر بدست می‌آمد. آدمهای دیگری هم بودند که ارزان بدست

می‌آمدند اما می‌خواست که کمکی هم به او کرده باشد. اکنون فرصتی به او داده بود.

تصمیم با خودش بود.

مانوئل پرسید «چقدر گیرم می‌آد؟». در فکر این بود که تقاضا را نپذیرد.

اما می‌دانست که نمی‌تواند.

رتانا گفت «دو بست و پنجاه پزتا Peseta»، فکر پانصد را کرده بود اما وقتی دهانش را باز کرد گفت دو بست و پنجاه تا.

مانوئل گفت «به ویلا لتا Villalta هفت هزار تا میدین.»

رتانا گفت «تو ویلا لتا نیستی.»

مانوئل گفت «اینو که میدونم.»

رتانا توضیح داد «انقدرارو در میاره، مانولو.»

مانوئل گفت «البته» و بلند شد. «رتانا، سیصد تا بهم بدین.»

رتانا قبول کرد «خیله خب» و برای کاغذ دستش را نوی کشوی میز برد.

مانوئل پرسید «میشه حالا پنجاه تا بگیرم؟»

رتانا گفت «البته» و يك اسکناس پنجاه پزتایی را از دفترش بیرون کشید و صاف کرد و گذاشت روی میز.

مانوئل اسکناس را برداشت و جیبش گذاشت.

پرسید «وردستا چی؟»

رتانا گفت «بچه‌هایی هستن که همیشه شبا برام کار می‌کنن. خوبن.»

مانوئل پرسید «نیزه دارا چی؟»

رتانا پذیرفت که «زیاد نیستن.»

مانوئل گفت «من به خوبشوسراغ دارم.»

رتانا گفت «پس یارش، برو پیداش کن.»

مانوئل گفت «غیر از این یکی من به وردستا بیشتر از شصت دورو Duro

نمیدم.»

رتانا حرفی نزد اما از پشت میز بزرگ نگاهش کرد.

مانوئل گفت «میدونین، باید به نیزه دار خوب داشته باشم.»

رتانا حرفی نزد اما از دور نگاهش می‌کرد.

مانوئل گفت «درست نیس.»

رتانا هنوز داشت ورا اندازش می‌کرد، به پشت صندلی تکیه داده بود و از دور

ورا اندازش می‌کرد.

گفت «نیزه دارای معمولی هستن.»

مانوئل گفت «میدونم، اون نیزه دارای معمولی شما رومی شناسم.»

رتانا نخندید. مانوئل دانست که وقت تمام شده است.

مانوئل داشت دلیل می‌آورد «به کسی رو می‌خوام که وقتی تو میدون بهش

می‌کم، درست ضربه‌ها رو به گاو بزنه. این کاریه نیزه دار حسیه.»

با کسی حرف میزد که دیگر گوش بدکار نبود.
رتانا گفت: «که چیز دیگه ایام می خوامی و در داریار. و در دستای خودمون اونجا
هرچی بیزه دارم می خوامی و در داریار. طر فای ده و بیم بازی اصلی نموم مشه.»
مانوئل گفت: «که اینطوره باشه.»
رتانا گفت: «این راشه.»
مانوئل گفت: «فرداشب می بینمت.»
رتانا گفت: «اونجام.»
مانوئل چمدانش را برداشت و رفت بیرون.
رتانا صدا زد: «درو بیند.»
مانوئل برگشت. رتانا نشسته بود و به روزنامهها نگاه میکرد. مانوئل در
را کشید تا قفل شد.

از پله ها پائین رفت و از در گاه به روشنی تند خیابان رسید. خیابان
داغ بود و نوری که روی خانه های سفید می تابید تند بود و چشم هایش رامی آزرده.
از پیاده روی سایه دار راه افتاد طرف پورتا دل سول Puerta del Sol. سایه مثل
آب روان يك پارچه و خنك بود. همینکه از وسط خیابانی می گذشت گرما
به ناگاه فرا می رسید. مانوئل میان همه ی رهگذرها آشنائی ندید.
جلوی «پورتا دل سول» پیچید نوی کافه.

کافه آرام بود. چندتا مرد کنار دیوار پشت میزها نشسته بودند. روی يك
میز چهار نفر ورق بازی می کردند. بیشتر مردها کنار دیوار نشسته بودند و سیگار
می کشیدند و فنجانهای خالی قهوه و لیوانهای مشروب جلوشان روی میز بود.
مانوئل از تالار گذشت و به اتاق كوچك پشتی رفت. مردی در يك گوشه، پشت میز
نشسته بود و خوابش برده بود. مانوئل پشت یکی از میزها نشست.

پیشخدمتی آمد و کنار میز مانوئل ایستاد.

مانوئل ازش پرسید: «زوریتو Zurito رو دیدیش؟»

پیشخدمت گفت: «پیش از ناهار اینجا بود. تا ساعت پنج بر نمبگرده.»

مانوئل گفت: «برام یه خورده قهوه و شیر و یه مشروب معمولی بیار.»

پیشخدمت بایك سینی: «که تویش يك قهوه خوری بزرگ و يك لیوان مشروب
بود، برگشت يك بطر و دكا دست چپش بود. اینها را گذاشت روی میز و پسری که
دنبالش بود از دوتا قوری براق که دسته هائی بلند داشتند شیر و قهوه توی لیوان
ریخت.

مانوئل کلاهش را برداشت و پیشخدمت متوجه شد که موهایش را بافته و جلوی
پیشانی اش سنجاق کرده است. چشمکی به پسرک زد که داشت نوی لیوان كوچك کنار

قهوه خوری مانوئل ودکا می ریخت . پرك با کنجکاو به صورت پریده رنگ مانوئل نگاه می کرد .

پیشخدمت که چوب پنبه بطری را می گذاشت . پرسید « شما اینجا بازی میکنین؟ »

مانوئل گفت « آره ، فردا . »

پیشخدمت همانجا ایستاده بود و بطری را تکیه داده بود به پاش .

پرسید « تو محل چارلی چاپلین ؟ »

پرك دستپاچه آنطرف را نگاه می کرد .

« نه . تو محل معمولی . »

پیشخدمت گفت « گمونم چاوز Chaves و ارناندز اونجا بازی میکنن . »

« نه . من ویکی دیگه . »

« کی ؟ چاوز یا ارناندز ؟ »

« گمونم ارناندز ؟ »

« چاوز چی شده ؟ »

« زخمی شده . »

« کجا شنیدین ؟ »

« رانا . »

پیشخدمت رو به تالار داد زد « هی ، لویی Looie چاوز دخلش اومده . »

مانوئل کاغذ را پاره کرد و شکر را توی قهوه ریخت . همش زد و آن را

گرم و شیرین نوشید که شکم خالیش را گرم کرد . ودکا را هم سر کشید .

به پیشخدمت گفت « یکی دیگه بریز . »

پیشخدمت در بطری را باز کرد و آنقدر لیوان را پر کرد که سر رفت و به

زیردستی ریخت . پیشخدمت دیگری کنار میز آمده بود و پرك رفته بود .

پیشخدمت دوم از مانوئل پرسید « چاوز بد جوری زخمی شده ؟ »

مانوئل گفت « نمیدونم . رانا حرفی نزد . »

پیشخدمت قد بلند گفت « بیچاره چقدم مواظب بود . » مانوئل پیش از این

ندیده بودش . حتماً تازه آمده بود .

پیشخدمت قد بلند گفت « تو این شهر اکه با رانا باشی کارت خوبه و گرنه

باس بری خود تو بکشی . »

پیشخدمت دیگری که آمده بود گفت « بازم اینو گفتی . »

پیشخدمت قد بلند گفت « آره که گفتم ، وقتی از اون حضرت حرف می زلم

می دونم دارم چی می گم . »

پیشخدمت اولی گفت « بین چی سر ویلا لئا آورده. »
 پیشخدمت قد بلند گفت « تنها اون بیست مارزیل لالاندا Marcial Lalanda
 و نازیونال Nacional رو بگو. »

پیشخدمت کوتاه قد گفت « بله پسر، گفتی. »
 مانوئل نگاهشان کرد، جلوی میزش ایستاده بودند و حرف می‌زدند.
 لیوان دومش را خورده بود. فراموشش کرده بودند و توجهی به او نمی‌کردند.
 پیشخدمت قد بلند ادامه داد « اون دسته شترا رو بگو، این نازیونال
 دومی رو دیدی؟ »

پیشخدمت اصلی گفت « به شنبه‌ی پیش دیدمش، مگه نه؟ »
 پیشخدمت کوتاه گفت « منه زرافه میمون. »
 پیشخدمت قد بلند گفت « چی داشتم بهتون میگفتم؟ اونا آدمای رتالان. »
 مانوئل گفت « گوش کن، به مشروب دیگه. » در فاصله‌ایکه پیشخدمتها
 داشتند حرف می‌زدند مشروبی را که به زیردستی ریخته‌شده بود به لیوانش ریخته
 بود و سر کشیده بود.

پیشخدمت اصلی فوری لیوانش را پر کرد و آن سه تا گفتگوکنان از اتاق
 بیرون رفتند.

در گوشه‌ی اتاق هنوز آن مرد خوابیده بود و به آرامی خرخر می‌کرد و
 رویش به دیوار بود.

مانوئل و دکایش را سر کشید. خودش هم خوابش می‌آمد. رفتن بیرون
 به گرمایش نمی‌ارزید. کاری هم نداشت. می‌خواست زوریتو را ببیند. تا آن
 وقت می‌توانست بخوابد. برای اطمینان به چمدانش که زیر میز بود دست زد.
 شاید بهتر بود که می‌گذاشتش زیر صندلی، کنار دیوار. خم شد و آن را به زیر
 هل داد. بعد سرش را به میز تکیه داد و خواب رفت.

هنگامیکه بیدار شد کسی آنطرف میزش نشسته بود. مرد درشتی بود که مثل
 سرخ پوستها صورتی قهوه‌ای رنگ داشت. مدنی بود آنجا نشسته بود. به
 پیشخدمت اشاره ای کرده بود و نشسته بود روزنامه می‌خواند و گاه به گاه
 به مانوئل نگاه می‌کرد که خوابیده بود و سرش روی میز بود. روزنامه را به
 اشکال و بلند می‌خواند. همینکه روزنامه خسته‌اش کرد به مانوئل نگاه کرد.
 سنگین روی صندلی نشسته بود و کلاه چرم سیاهش روی سرش بود.

مانوئل که بلند شد نگاهش کرد و گفت « سلام، زوریتو. »

مرد درشت گفت « سلام، پسر. »

مانوئل با پشت دست پیشانی‌اش را مالید و گفت « خوابم برده بود. »

« گفتم کاس اینجا باشی . »

« اوضا چطوره ؟ »

« خوبه . وضع تو چطوره ؟ »

« زیاد تعریفی نداره . »

هر دو خاموش بودند . زوریتو ، نیزه دار ، به صورت سفید مانوئل نگاه می کرد . مانوئل به دستهای درشت نیزه دار نگاه می کرد که داشت روزنامه را تا می کرد و می گذاشت به جیبش .

مانوئل گفت « مانوس ، به خواهش ازت دارم . »

مانوس دوروس Manosduros لقب زوریتو بود . هر وقت که این را می شنید به یاد دستهای درشتش می افتاد . با اطمینان آنها را مقابلش ، روی میز ، گذاشته بود .

گفت « بذا به مشروب بزنیم . »

مانوئل گفت « باشه . »

پیشخدمت آمد و رفت و دو باره برگشت . وقت رفتن نگاهی به این میز کرده بود .

زوریتو لیوانش را روی میز گذاشت « چیه ، مانولو ؟ »

مانوئل ، همچنانکه از پشت میز به زوریتو نگاه می کرد ، گفت « میشه فردا

شب نیزه دار من باشی ؟ »

زوریتو گفت « نه . دیگه نیزه داری نمی کنم . »

مانوئل به لیوانش خیره شد . انتظار این جواب را داشت ؛ و حالا

شنیده بود .

زوریتو به دستهایش نگاه می کرد . گفت « متاسفم مانولو ، اما دیگه

نیزه داری نمی کنم . »

مانوئل گفت « عیبی نداره . »

زوریتو گفت « خیلی پیر شده ام . »

مانوئل گفت « خواهش بود کردم . »

« فردا شبه ؟ »

« آره ، خیال می کردم اگه به نیزه دارحایی داشتم ازعهدهش برمی اومدم . »

« چقدر میگیری ؟ »

« سیصد پزتا . »

« من واسه نیزه داری ازین بیشتر میگیرم . »

مانوئل گفت « میدونم ، حق نداشتم ازت خواهش کنم . »

زوریتو پرسید « مانولو، چرا دنبال این کاری؟ چرا این موهای بافته
 تو نمبیری؟ »

مانوئل گفت « نمیدونم. »

زوریتو گفت « توام دیگه مته من پیر شدی. »

مانوئل گفت « نمیدونم. دلم می‌خواد با یه ضربه راحت شم. دنبال اینم

مانوس. »

« نه، این بیس. »

« چرا دنبال اینم. سعی کردم بذارم کنار. »

« میدونم تودلت چیه. اما این درست بیس. باید بذاری پری کنار. »

« اینکارو نمی‌تونم. ازاون گذشته، این آخر یا خوب بود. »

زوریتو نگاهش می‌کرد.

« تو مرضخونه بودی. »

« اما وقتی زخمی شدم داشتم آدم بزرگی میشدم. »

زوریتو چیزی نگفت. کنیاك زیردستی را به لیوانش ریخت.

مانوئل گفت « روزنامه‌ها نوشتن تا حالا به همین کاری دروندیده بودن. »

زوریتو نگاهش می‌کرد.

مانوئل گفت « میدونی که وقتی مشغول می‌شم خوبم. »

نیزه دار گفت « دیگه پیر شدی. »

مانوئل گفت « نه، ده سال از تو جوونترم. »

« وضع من فرق میکنه. »

مانوئل گفت « خیلی پیر یستم. »

خاموش نشستند و مانوئل به چهره‌ی نیزه‌دار خیره ماند.

مانوئل گفت « داشت وضعم خوب میشد که زخمی شدم. » و سرزنش‌آمیز

ادامه داد « مانوس، می‌بایس به دیدنم می‌اومدی. »

زوریتو گفت « نميخواستم ببینمت، عصبانی میشدم. »

« تازکیها هیچ همدیگرو ندیدیم. »

« زیاد دیدممت. »

به مانوئل خیره شده بود. اما به چشمهای نگاه نمی‌کرد. گفت « مانولو،

باید بذاریش کنار. »

مانوئل گفت « نمی‌تونم، دارم خوب میشم، باور کن. »

زوریتو دستهایش را روی میز گذاشت و گفت « کوثر، کن. فردا شب باهات

کلرمی‌کنم، اگه موفق نشدی میذاریش کنار. ها؟ این کارو میکنی؟ »

«باشه .»

زوریتو خاطر جمع به عقب تکیه داد .
گفت «از این کار لعنتی دست بکش . این موها رویبر .»
مانوئل گفت «دست نمیکشم . تو مواظب باش . من کارمو میکنم .»
زوریتو بلند شد . از حرف زدن خسته شده بود .
گفت «باید بذارش کنار . خودم این موها تو می برم .»
مانوئل گفت «نه ، این کارو نمیکنی . فرصتو گیر نیاری .»
زوریتو پیشخدمت را صدا زد .
زوریتو گفت «بالا ، پاشو بریم خونه .»
مانوئل چمدانش را از زیر صندلی برداشت . خوشحال بود که زوریتو نیزه
دارش خواهد بود . بهترین نیزه دارها بود . همه چیز درست شده بود .
زوریتو گفت «بریم خونه به چیز بخوریم .»



مانوئل توی حیاط پشتی ایستاده بود و منتظر بود که بازی در میدان «چارلی
چاپلین» تمام شود . زوریتو کنارش بود . آنجا که ایستاده بود در تاریک بود . در بزرگی که
به محوطه ی گاوبازی بازمی شد بسته بود . از بالا غوغایی را شنیدند و آنگاه فریادهای
خنده را و سپس خاموشی بود . مانوئل بوی طویله را که توی حیاط پیچیده بود
دوست داشت . بو در تاریکی خوش آیند بود . صدای فریادی از میدان بلند شد و
آنگاه صدای کف زدنهای پی در پی آمد .
زوریتو که درشت و تیره کنار مانوئل توی تاریکی ایستاده بود گفت «اینارو

هیچ دیدی ؟»

مانوئل گفت «نه .»

زوریتو گفت «خیلی خنده دارن .» و در تاریکی زیر لب خندید .
در دو تکه بلند و محکم میدان باز شد و مانوئل ، در نور خیره کننده ی چراغها
میدان را دید که دور تا دورش تاریک بود و از زمین بلندتر بود ؛ کنار میدان
دو تا مرد که لباس آدمهای ولگرد را داشتند می دویدند و سرخ می کردند و پشت
سرشان پسرک پادوبی کلاهها و چوب دستی هارا از روی زمین جمع می کرد و روبه
تاریکی ، میان جایگاهها ، می انداخت .
چراغ حیاط روشن شد .

زوریتو گفت «تانو بیچه ها رو جمع کنی من سواریکی از این تانوها می شم .»
صدای زنگ قاطرها از پشت سرشان بلند شد که به سوی میدان می رفتند تا
گاوهای مرده را بیرون ببرند .

وردستها ، که از راهرو بین جایگاه و میدان ، نمایش را می‌پاییدند ، برگشتند و در زیرروشنی چراغ حیاط یکجا جمع شدند و به گفتگو پرداختند . جوانك تروتمیزی که لباسهای نارنجی سیم بفت پوشیده بود آمد طرف مانوئل و لبخند زد . گفت «من ارناندزم» و دستش را جلو آورد .

مانوئل دست داد .

پسرك به خوشحالی گفت «امشبیا فیلهای درست و حسابی ان .»

مانوئل گفت «فیلهای درشت ، اونم باشاخ .»

پسرك گفت «شما که بدتر از اینارو کشتین .»

مانوئل گفت «درسته ، درشتتر از اینا ، با گوشت زیادتری واسه گداها .»

ارناندز پوزخندی زد «این یارو رواز کجا گیر آوردین ؟»

مانوئل گفت «کهنه کاره ، شما وردستارو به خط کنین تا ببینم چی دارم .»

ارناندز گفت «بچه‌های خوبی گیر آوردی .» خیلی خوشحال بود . بیشتر دوبار در بازیهای شبانه شرکت کرده بود و می‌خواست در مادرید هم بازی کند . خوشحال بود که چند دقیقه‌ی دیگر بازی شروع می‌شود .

مانوئل پرسید «نیزه دارا کجان ؟»

ارناندز پوزخند زد «تو آخورا دارن سراسبا دعوا می‌کنن .»

صدای شلاقها و زنگها بلند شد . قاطرها چهارنعل از دروازه برمی‌گشتند و ورزشائی به روی زمین کشیده میشد .

همینکه گاو مرده را بیرون بردند گاو بازها خودشان را مرتب کردند .

مانوئل و ارناندز جلو بودند . وردستهای جوان پشت سر بودند و شللهای سنگینشان را روی بازوهایشان پیچیده بودند . چهارنیزه دار ، بانیزه‌های نوک فولادی ، سواره در گوشه‌ی نیمه تاریك میدان ایستاده بودند .

یکی از نیزه دارها گفت «چیز عجیبیه که رتانا انقدر چراغ روشن نمیکنه که ما اسبامو لو ببینیم .»

آن یکی گفت «میدونه که ما اگه این مردنیارو ببینیم بیشتر خوشحال میشیم .»

نیزه دار اولی گفت «این اسب نمیتونه منو نگه داره .»

«خب ، بالاخره اسبن .»

«البته میه نم که اسبن .»

نوی تاریکی روی اسبهای مردنیشان سوار بودند و حرف می‌زدند .

زوریتو حرفی نمی‌زد . سوار تنها اسب درست و حسابی بود . امتحانش کرده بود و با آن چرخشی به دور حصار زده بود و جوابش را به ضربه و مهمیز می‌دانست . نوار را از روی چشم راست اسب برداشته بود و نخ را که حکم گوشه‌هایش را بهم بسته

بود پاره کرده بود . اسب خوب نیرومندی بود و پاهای استواری داشت . او هم همین رامی خواست . از آن هنگام که توی تاریکی به روی زین درشت آجیده سوار شده بود و در انتظار بازی بود به کارها می‌اندیشید . نیزه‌دارهای دیگر ، از دو طرف ، حرف می‌زدند اما او گوش نمیداد .

دو گاو بازکنار هم جلوی سه تا کمکشان ایستاده بودند و شنلهاشان را به دور بازوی چپشان پیچیده بودند . مانوئل به آن سه تاجوان پشت‌سرفکر می‌کرد . هر سه نوزده سال داشتند و مثل ارناندز اهل مادرید بودند . یکیشان که کولی بود سبزه بود و خیلی جدی . مانوئل برگشت .

از کولی پرسید « پسر اسمت چیه؟ »

کولی گفت « فوئنتز Fuentes »

مانوئل گفت « اسم قشنگیه . »

کولی خندید و دندان نشان داد .

مانوئل گفت « وقتی ورزا بیرون اومد برو جلو و یه خورده بدووش . »

کولی گفت « خيله خب . » قیافه‌اش جدی بود . شروع کرد به فکر کاری که می‌بایست بکند .

مانوئل به ارناندز گفت « اومد . »

خيله خب ، « مام بریم . »

باسری برافراشته ، با آهنگ موزیک به راه افتادند ، دست راستشان آزاد بود و حرکت می‌کرد . از میدان شنی گذشتند و ردستها پشت سرشان بودند و نیزه دارها ، سوار بر اسب ، بدنبالشان و پشت سر آنها پادوها و قاطرها . همینکه از میدان گذشتند تماشاچیها برای ارناندز دست زدند . مغرور و استوار راه می‌رفتند . جلوی رئیس سرخم کردند و دسته‌ی بزرگ به دسته‌های کوچکتر تقسیم شد . گاو بازها پشت پناهگاه رفتند و بالاپوش سنگینشان را باشنلهای سبك جنگ عوض کردند . قاطرها بیرون رفتند . نیزه دارها دور میدان تاختند و دوتاشان از دری که توآمده بودند رفتند بیرون . پادوها شنهای میدان را صاف کردند .

مانوئل لیوان آبی را که یکی از آدمهای رتانا ریخته بود سرکشید ، پیشکار و شمشیردارش بود . ارناندز هم حرف زدن بایشکارش را تمام کرد .

مانوئل به رسم خوشامد گفت « پسر ، خوب برات دست زدن . »

ارناندز با خوشحالی گفت « دوسم دارن . »

مانوئل از آدم رتانا پرسید « رژه چطور بود ؟ »

شمشیردار گفت « ماه ، منه به عروسی ، منه جوزه لیتو Jose lito و بلمون

Belmonte بیرون اومدین . »

زوریتو وارد شد، به مجسمه‌ی سوارکاری عظیم می‌مانست. اسبش را چرخاند و به انتهای میدان، کنار دری که گاوازان بیرون می‌آمد، برد. بازی در زیر نور چراغ برایش عجیب می‌نمود. همیشه زیر آفتاب سوزان بعد از ظهرها نیزه‌داری می‌کرد و پول خوبی می‌گرفت. از این بازی زیر نور چراغ خوش نمی‌آمد. دلش می‌خواست خاموش شوند.

مانوئل نزدیکش رفت.

گفت «مانوس، نیزه‌تو بزن و بفرستش پیش من.»

زوریتو روی شنها تف کرد و گفت «میزنش، بچه. میزنمش از میدون

بیرونش میکنم.»

مانوئل گفت «مانوس، خم شو روش.»

زوریتو گفت «روش خم میشم.»

مانوئل گفت «داره شروع میشه.»

پاهای زوریتو توی رکاب بود و ساقهای درشت پوشیده‌اش به پهلوی اسب فشار می‌آورد، دست چپش افسار را داشت و نیزه‌ای بلند دست راستش بود، کلاه پهنش را پائین کشیده بود که سایبانی برای چشمهایش در برابر نور بسازد و چشمش به در بود. گوشهای اسب تکان خورد و زوریتو بادست چپ نوازششان کرد.

در سرخ جایگاه باز شد و زوریتو لحظه‌ای به دالان خالی آنسوی جایگاه نگاه کرد. آنگاه گاو بایورشی شدید بیرون آمد و همینکه به روشنایی رسید چهار دست و پا روی شنها سرخورد، بعد یورتمه رفت و از سوراخهای درشت بینی‌اش هوا را بیرون داد و شادبود از اینکه از آن تاریکی آزاد شده است. توی ردیف اول تماشاچی‌ها منتقد گاوبازی ال هرالده و El heraldo که کمی خسته شده بود، به جلو خم شد و روی کاغذی که به دیواره‌ی سیمانی مقابلش تکیه داده بود نوشت «کامپانرو و Campagnero، سیاه ۲، سرعت نود مایل در ساعت و بسیار خشمگین بیرون آمد.»

مانوئل، که به پناهگاه تکیه کرده بود و گاوا را می‌پایید، دستش را تکان داد و کولی بیرون رفت و شنل را جلوش گرفت. گاو به تندی پیش آمد و از زیر شنل گذشت، سرش پائین و دمش بالا بود. کولی مارپیچ حرکت کرد و گاو متوجهش شد و دست از شنل کشید و به کولی حمله کرد. همینکه شاخهایش را جلو آورد کولی دوید و به سوی پناهگاه قرمز رنگ پرید. گاو کور کورانه دوبار شاخش را به چوب پناهگاه زد.

منتقد «ال هرالده» سیکاری روشن کرد و کبریت را بسوی گاوانداخت و در یادداشتش نوشت «کامپانرو درشت و تیز شاخ که تماشاچیها را به شادی

می افکند ، علاقه نشان می دهد که گاو باز ها را به خاک بکشد .
مانوئل ، همینکه گاو داشت شاخهایش را به پناهگاه می کوبید ، بیرون آمد. از گوشه ی چشم زوریتو را دید که سوار براسب سفید نزدیک پناهگاه در گوشه ی چپ میدان ایستاده است. مانوئل شل را جلوی گرفت و رو به گاو داد زد «ها! ها! ها!»، گاو، که انگار تفلا می کرد از پناهگاه بالا رود، چرخید و به شل حمله کرد و مانوئل با حمله گاو روی پاشنه ی پا چرخید و شل را جلوی شاخهای گاو گرفت . همینکه گاو از زیر شل گذشت مانوئل دوباره شل را جلو گرفت و همینکه گاو حمله کرد چرخید . هر بار که می چرخید تماشاچی ها فریاد می کشیدند .

مانوئل چهار بار با گاو چرخید و شل را بلند کرد و لفزاند و هر بار گاو را به حمله وا داشت . آنگاه ، در چرخش پنجم ، شل را گذاشت روی رانش و چرخید و شل مانند دامن رقاصی لغزید و گاو را همچون کمر بند به دور خود پیچاند ، هم این دم زوریتو سوار براسب سفید سر رسید و مانوئل کنار رفت و اسب همینکه گاو را دید گوشهایش تیز شد و لبهایش به لرزه درآمد. زوریتو که کلاه راروی چشمها کشیده بود بجلوخم شده بود و نیزه ی بلندی که دستش بود پس و پیش رفت و آنگاه نوك سه گوشش جلوی شاخهای گاو ماند .

منتقد ال هراالدو که سیگارش را دود می کرد و چشمش به گاو بود ، نوشت « مونولوی کهنه کار چند بار بادستمال حرکاتی جالب انجام داده است «بلمونت» وار که توجه تماشاچی ها را به خود جلب کرده ، اکنون نوبت سوار است.»

زوریتو ، سوار براسب ، فاصله ی گاو تا نیزه را حساب می کرد . همینکه نگاهش کرد گاو خودش را آماده کرد و خیز برداشت ، چشمهایش به سینه ی اسب بود. گاو همینکه سرش را به حمله پائین گرفت زوریتو نوك نیزه را در کوهان برآمده و گوشت آلود گاو ، بالای شانه هاش، فرو برد و تمام سنگینی اش را به روی آن انداخت. بادست چپ دهنه ی اسب را کشید و پا های پیشین اسب هوارفت و گاو از زیر شکم اسب گذشت و اسب لرزان سالم به زمین فرود آمد ، دم گاو به سینه ی اسب کشیده می شد که گاو به سوی شلی که ارناوندز جلوی گرفت خیز برداشت .

ارناوندز با شل کنار رفت و گاو را به سوی نیزه دار دیگر کشاید . باتکان شل گاو را جلوی اسب سوار برد و خود عقب کشید . گاو همینکه اسب را دید حمله کرد . نیزه از دست سوارکار لغزید و همینکه اسب از حمله ی گاو پاهایش را بلند کرد نیزه دار روی زین خم شد و به سمت چپ مایل شد تا اسب را بین خود و گاو نگه دارد . اسب بلند شد و گاو رسید و پرتش کرد و نیزه دار با چکمه اسب

را هلداد و خودش را کنار کشید و ایستاد.

مانوئل گاو را به حال خود گذاشت که به اسب از پا در افتاده به پردازد؛ شتابی نداشت، نیزه دار سالم بود و از آن گذشته نیزه داری مثل او بهتر بود که همچنان نگران بماند. باردیگر بیشتر معطلش می گذاشت. نیزه دارای ایکبیری! به زوریتو نگاه کرد که در آن سوی میان محکم روی اسب نشسته بود و منتظر بود.

مانوئل گاو را صدا زد و با هر دو دست شنل را جلوی چشمهای گاو گرفت. گاو دست از اسب کشید و به شنل حمله کرد و مانوئل کنار دوید و شنل را جلویش گرفت و ایستاد، روی پاشنه هاش چرخید و گاو را به سوی زوریتو کشاند. منتقد ال هراالدو نوشت «ارناندز و مانوئل دونیزه به کامپانرو فرو کرده اند که فقط يك اسب مردنی را از پا می اندازد. گاو تحمل نشان می دهد و زوریتوی کهنه کار با نیزه ی دسته چوبی چند چشمه از کارهای برجسته ی قدیمی اش را زنده می کند.» مردیکه کنارش نشسته بود فریاد زد «ال! ال! olé» که فریادش در همه ی جمعیت گم شد و مرد بادستش به پشت منتقد زد. منتقد سرش را بلند کرد و آن پائین زوریتو را دید که روی گاو خم شده بود و انتهای نیزه ی نوک نیز زیر بغلش بود و با همه ی سنگینی اش به گاو فشار می آورد و دورش می کرد و گاو خود را به سوی اسب می کشاند و زوریتو، سوار بر اسب، نگاهش داشته بود و به آرامی اسب را برمی گرداند و سرانجام بر گرداند. گاو به سوی شنل ارناندز که جلوی پوزه اش گرفته شده بود برگشت و نیزه ی سه گوش در گوشتهای شانه اش ماند. گاو کور کورانه به شنل حمله کرد و سپس همراه یکی از وردستها به سوی مرکز میدان کشیده شد.

زوریتو اسبش را نوازش می کرد و به گاو نگاه می کرد که داشت زیر نور چراغها به شنلی که ارناندر تکان می داد حمله می کرد و فریاد جمعیت بلند بود.

زوریتو به مانوئل گفت «دیدیش؟»

مانوئل گفت «کار عجیبی بود.»

زوریتو گفت «همون وقت کارشو ساختم. نیگاش کن.»

گاو در پایان چرخیدن از زیر شنل به زانو در آمد. زود بلند شد، اما مانوئل و زوریتو از آن دور برق خونی را که از پشت سیاه گاو بیرون می زد می دیدند.

زوریتو گفت «همون وقت کارشو ساختم.»

مانوئل گفت «گاو خوبیه.»

زوریتو «ا که بذارن یه دفه دیگه بهش حمله کنم، حتماً می کشمش.»

مانوئل گفت «نوبت کس دیگه س.»

زوریتو گفت «بیکاش کن .»

مانوئل گفت «میرم طرفش.» و به سوی دیگر میدان دوید، آنجا که مقلد ها افساراسبی را بمسوی گاو می کشاندند و باتر که به پاهایش می زدند و بسوی گاومی بردند و گاو ایستاده بود و سرش را پائین انداخته بود و پا به زمین می زد و نمی توانست خودش را برای حمله آماده کند .

زوریتو سوار براسب ، اخم آلود آنسو می رفت و چیزی را از نظر پوشیده نمی داشت .

سرانجام گاو حمله کرد . جلودار های اسب بهسوی پناهگاه دویدند و نیزه دار دور بود و گاو به اسب رسید و بلندش کرد و انداخت روی پشتش . زوریتو نگاه می کرد . مقلد های پیراهن قرمز دویدند طرف نیزه دار ؛ نیزه دار بازوهایش را تکان داد. مانوئل و ارناندز با شنلهاشان آماده ایستاده بودند . اسب روی پشت گاو بزرگ بود و سم هاش آویزان بود و افسارش به شاخ گاو گیر کرده بود . گاو سیاه ، که اسب روی کولش بود، تلوتلومی خورد و گردنش را پائین و بالا می برد و تکان می داد و می خواست اسب را زمین بیندازد و سرانجام اسب زمین افتاد. آنگاه گاو بهسوی شنلی که مانوئل برایش گسترده بود حمله کرد . مانوئل احساس کرد که گاو دیگر سست شده . بدجوری ازش خون می رفت. درخشندگی خون تمام پهلویش را فرا گرفته بود .

مانوئل دوباره شنل را جلوی گاو گرفت . گاو با چشمهایی بازو زشت ، که به شنل خیره شده بود ، پیش آمد . مانوئل کنار رفت و دستهایش را بلند کرد و شنل را جلو گرفت .

حالا رودر روی گاو بود و سر گاو، که به پائین خم شده بود ، رفته رفته پائین تر می افتاد . کار زوریتو بود .

مانوئل شنل را تکان می داد؛ گاومی آمد و او کنار می رفت و دوباره . در این فکر بود که کار گاو تمام شده، دیگر به اندازه کافی جنگیده حالا دارد می پاید. از پا افتاده. چشمش را به من دوخته . اما باز هم شنل را جلوش می گیرم .

شنل را جلوی گاو تکان داد، گاو پیش آمد و مانوئل کنار کشید . این بار خیلی نزدیک رفته بود . نباید انقدر نزدیک رفت .

لبه ی شنل از خون پشت گاو خیس شده بود .

خیله خب ، این دفعه ی آخر شه .

مانوئل ، روبروی گاو ، هربار با او می چرخید و بادو دست شنل را جلویش می گرفت. گاو نگاهش می کرد . با چشمهایی نگران و شاخهایی روبه جلو می پائیدش. مانوئل گاو را صدازد و تنش را عقب کشید و شنل را جلو برد. گاو آمد و او کنار

رفت و شنل را پشت سر گاو تکان داد و چرخید و گاو هم باشنل چرخید و آنگاه آرام ایستاد. مانوئل بایکدست شنل را زیر پوزه‌ی گاو زد تا نشان دهد که بی حرکت شده سپس دور شد.

کف زدنی در کار نبود.

زوریتو، سوار بر اسب، به سوی میدان آمده بود که مانوئل به سمت پناهگاه آمد. آنگاه که سر گرم کار گاو بود شیپورا اعلام فرو کردن نیزه‌های کوچک به صدا درآمد. مانوئل آن را نشنیده بود. پادوها روی لاشه اسبهای مرده را می پوشاندند و به دورشان خاک آره می پاشیدند.

مانوئل برای نوشیدن آب آمد پشت پناهگاه. آدم رتانا کوزه سنگینی را به دستش داد.

فونتنز، کولی بلندقد، ایستاده بود و بیک جفت نیزه‌ی نوک نیز نازک و قرمز رنگ دستش بود. به مانوئل نگاه می کرد
مانوئل گفت «برو جلو».

فونتنز رفت بیرون. مانوئل کوزه را زمین گذاشت و نگاه کرد. با دستمال صورتش را پاک کرد.

منتقد ال هراالدو بطری شراب گرمی را که روی زمین میان پاهایش بود برداشت و جرعه‌ای نوشید و جمله‌اش را تمام کرد:
«حمله‌های عادی مانولوی پیر که باشنل صورت می گیرد توجه نماشاچیان را جلب نمی کند قیمت دیگری شروع شده».

گاو، تنها وسط میدان ایستاده بود و تکان نمی خورد. فونتنز بلند قد مفرورانه به سوی گاو رفت. به هر دست نیزه‌ای نازک و قرمز رنگ داشت. با انگشتهایش چوب را گرفته بود و نوک نیزه را راست نیزه رو به جلو بود فونتنز پیش رفت. پشت سرش یکی از کمکها باشنل حرکت می کرد. گاو نگاهی به سویی انداخت.

گاو با چشمهایش فونتنز را که هنوز آرام ایستاده بود می پائید. آنگاه فونتنز کنار رفت و گاو را صدا زد. نیزه‌ها را بهم نزدیک کرد و برق نوک نیزه‌ها به چشم گاو افتاد.

گاو دمش را بالا برد و خیز برداشت.

گاو پیش می آمد و چشمش به مرد بود. فونتنز آرام ایستاده بود و نوک نیزه‌ها رو به جلو بود. همینکه گاو سرش را پائین گرفت فونتنز خم شد و دستهایش بهم نزدیک شد و بالا رفت و نیزه‌ها از دوسو به نقطه‌ای روی شانه‌ی گاو، بالای شاخه‌اش، فرود آمد و چرخید. آنگاه فونتنز پاهایش را جمع کرد و کنار رفت تا گاو بگردد.

جمعیت فریاد کشید «ole»
 گاو وحشیانه به دام افتاده بود و مثل ماهی به هوا می‌پرید . به‌هوا که پرید
 نیزه‌های قرمز رنگ بیرون افتاد .
 مانوئل پشت پناهگاه ایستاده بود و نگاه می‌کرد و یادش آمد که خودش
 همیشه نیزه ها را طرف راست فرو می‌کند .
 به پسرکی که بانیزه های تازه به‌سوی فوئنتز می‌دوید گفت «بهش بگو بعد بارو
 طرف راست فرو کنه .»
 دست سنگینی به‌روی شانه‌اش فرود آمد. زوریتو بود.
 پرسید «پسر، چطوری؟»
 مانوئل داشت گاورا می‌پائید.
 زوریتو روی نرده به جلو خم شد ، سنگینی‌اش را به روی بازو هاش انداخته
 بود . مانوئل برگشت طرف او .
 زوریتو گفت «وضعیت‌داره خوب همیشه.»
 مانوئل سر تکان داد . تا نوبت بعدی کاری نداشت. کولی خوب بازی کرد. تا
 نوبت به‌مانوئل می‌رسید گاو خوب وضعی پیدا می‌کرد . گاو نیرومندی بود. کلرهای
 دیگر آسان بود ، شمشیر و مرحله‌ی نهایی نگراش می‌کرد . در واقع نگران نبود .
 فکرش را هم نمی‌کرد . اما آنجا که ایستاده بود در بیم بود و به گاو نگاه می‌کرد
 و فکر ترتیب حمله را می‌کرد و کارش با پارچه‌ی قرمز را که باید از تن‌دی ورزا
 می‌گشت و آماده‌اش می‌کرد .
 کولی دوباره طرف گاو رفته بود ، مثل بازیگری روی نوک انگشتها
 رام می‌رفت و دسته‌ی قرمز نیزه‌ها با راه رفتنش تکان می‌خورد . گاوداشتمی‌پائیش
 و منتظر بود که نزدیکتر بیاید تا مطمئن شود که می‌تواند بگیردش و شاخها را به
 تنش فرو کند.
 فوئنتز همینکه جلوتر رفت گاو حمله کرد . فوئنتز با حمله‌ی گاو کنار دوید
 و همچنانکه می‌دوید برگشت و روی پنجه‌های بلند شد و نیزه‌ها را راست در گوشت‌های
 فراوان شانه‌ی گاو فرو کرد .
 تماشاچی‌ها به هیجان درآمدند.
 آدم رثانا به‌زوریتو گفت «این پسر ، امشب چون سالم درنمیره.»
 زوریتو گفت «بی‌جه‌ی زرنکیه.»
 «نگاش کن .»
 نگاهش کردند .
 فوئنتز پشت به پناهگاه ایستاده بود و دوتا از ورده‌ها پشت سرش بودند و

شنلهاشان را آماده داشتند که جلوی حمله‌ی گاو را بگیرند.
گاو که زبانش بیرون آمده بود و نفس نفس می‌زد، کولی را می‌پائید. کولی
در این خیال بود که وقتش فرا رسیده. پشتش به نرده‌های قرمز رنگ بود و فاصله‌اش
با گاو کم بود و گاو می‌پائیدش.

کولی پس رفت و دستهایش را به پشتش برد، نیزه‌ها به سوی گاو بود. گاو را
صدازد و یک پا را به زمین کوفت. گاو بدگمان بود. می‌خواست به‌مرد حمله کند.
تیری به‌شانه‌اش نموده بود.

فوتنتر به گاو نزدیکتر شد و به‌غضب خم شد و باز صدازد. یک نفر از میان
جمعیت فریاد هشار کشید.

زوریتو گفت «بدجوری نزدیکه.»

آدم رتانا گفت «بیگانه کن.»

فوتنتر روی پاهایش جستی زد و با نیزه‌ها گاو را تحریک کرد. همینکه
پیرید گاو دمش را بلند کرد و خیز برداشت. فوتنتر روی پنجه‌ی پا زمین آمد و
دستهایش را جلو برد و تمام تنش را به پیش کشاند و نزدیک شاخ راست گاو که
رسید نیزه‌ها را فرو برد.

گاو، که برایش شل تکان می‌دادند، از فوتنتر دور شد و به سوی
پناهگاه دوید.

کولی از کنار پناهگاه به سوی مانوئل دوید و جمعیت برایش کف زد.
گاو جلیقه‌اش را پاره کرده بود و او خوشحال بود و آن را به تماشاچی‌ها نشان می‌داد.
دور میدان چرخید. از پیش زوریتو که می‌گذشت زوریتو خندید و جلیقه‌اش را نشان داد
و کولی هم خندید.

یک نفر دیگر هم آخرین جفت نیزه را به شانه‌های گاو فرو کرد. کسی
توجهی نکرد.

آدم رتانا، جلوی پناهگاه، چوبی رامیان پارچه‌ی قرمزی پیچید و داد به‌دست
مانوئل و از توی جعبه چرمی شمشیری را بیرون آورد. مانوئل شمشیر را از توی
غلاف قرمز رنگش بیرون کشید.

به زوریتو نگاه کرد. پیرمرد دید که عرق به چهره‌ی مانوئل نشست.

زوریتو گفت «حاضر حاضر، پسر.»

آدم رتانا گفت «همون طور که دلت می‌خواد.»

مانوئل سر تکان داد.

شیپورچی، زیر طاقما، شیپور آخرین مرحله‌ی بازی را زد و مانوئل از
کنار پناهگاه به سمت جایگاه رئیس مسابقه رفت.

جانشین منتقد کاو بازی ال هرالد و ، در صندلی ردیف اول ، جرعه‌ای از شراب گرم نوشید . حالا به نوشتنش نمی‌ارزید . تصمیم گرفته بود به اداره که برگشت همانجا چیزی بنویسد . مگر چه خبر بود ؟ يك بازی شبانه . اگر چیزی را هم نمی‌دید خبرش را نوی روزنامه‌های صبح می‌خواند . جرعه‌ای دیگر از شراب سر کشید . ساعت دوازده نوی میخانه‌ی ماکسیم وعده‌ای داشت . مگر این کاو بازها کی بودند ؟ بچه‌ها و لات‌ها . يك دسته لات . دسته کاغذها را نوی جیش گذاشت و به مانوئل نگاه کرد که تنها در میدان ایستاده بود و به احترام کلاش را به دست گرفته بود و مقابل جایگاهی که او در تاریکی آن را نمی‌دید ، ایستاده بود . ورزا آرام کنار میدان بود و به چیزی نگاه نمی‌کرد . مانوئل داشت می‌گفت «من این گاورا ، آقای رئیس ، به افتخار شما و مردم مادرید ، که با فهم‌ترین و سخاوتمندترین آدمهای روی زمینند ، می‌کشم . «رسم بود . مانوئل همیشه را گفت . این برای بازی شبانه کمی زیادی بود .

مانوئل نوی تاریکی خمشد و آنگاه کلاش را به‌شانه‌اش تکیه‌داد و با پارچه‌ی قرمزی که به دست چپش بود و با شمشیر به سوی کاو رفت .

کاو نگاهی به مانوئل انداخت ؛ چشمهایش نیز بود . مانوئل دید که نیزه‌های شانه‌ی چپ کاو به پائین افتاده‌اند و از جای نیزه‌ی زوریتو خون سرازیر است . به پاهای کاو نگاه می‌کرد . با پارچه‌ای که دست چپش بود و شمشیری که بدست راستش گرفته بود همچنان پیش می‌رفت و پاهای کاو را می‌پایید . کاو بی‌آنکه پاهایش را جمع کند قادر به حمله نبود ، حالا پاهایش خسته و دور از هم بود .

مانوئل چشم به پاهای کاو دوخته بود و همچنان پیش می‌رفت . خوب بود ، از عهده‌اش برمی‌آمد . می‌بایست کاری کند که وقتی گاوسرش پائین است حمله کند و از پا بیندازدش . نه به شمشیر فکر می‌کرد و نه در اندیشه‌ی کشتن کاو بود . به يك چیز می‌اندیشید . گرچه کارهایی که پیش می‌آمد آزارش می‌داد . همچنان که پیش می‌رفت و پاهای گاورا می‌پایید بی‌دردی به چشمهایش نگاه می‌کرد و به پوزه‌ی نمناکش و به شاخهای پهن و نوك نیزه جلو آمده‌اش . حلقه‌ی روشنی دور چشمهای کاو بود . کاو با چشمهایش مانوئل را می‌پایید ، احساس می‌کرد که این آدم پریده رنگ را از پا خواهد انداخت . مانوئل ایستاد و با شمشیر پارچه‌ی قرمز دور چوب را باز کرد و نوك شمشیر را میانش گرفت . شمشیر را به دست چپ گرفت و پارچه را مثل بادبان قایقی به آن بست و متوجه نیزه‌ی شاخهای کاو شد . نوك یکی از آنها از ضربه‌ی پناهگاه شکسته بود و آن دیگری نیزه ، مثل تیغ خار پشت بود . مانوئل آنگاه که پارچه‌ی قرمز را باز کرد دید که پایه‌ی سفید شاخ به سرخی گرائید و همینکه این را دید چشم

از پاهای گاو برداشت. گاو پیوسته مانوئل را می‌پایید.
مانوئل به این فکر افتاد که گاو حالت دفاع به خودش گرفته است.
داره خودش رو آماده می‌کنه. باید از این حال بیرونش آورد و سرش رو پائین
انداخت. باید سرش پائین باشه. زوریتو یکبار به زانو درآورده بودش، اما باز
بلند شده. وقتی حمله رو شروع کنم سرش خونی می‌شه و پائین می‌افته.
مانوئل، که شمشیر دست چپش بود، پارچه‌ی فرمز را جلو برد و گاو را صدا زد.
گاو نگاهش می‌کرد.

مانوئل گستاخانه خم شده بود و پارچه‌ی پهن را تکان می‌داد.
گاو پارچه را نگاه می‌کرد. زیر نور چراغ‌ها ارغوانی رنگ بود. پاهای
گاو به هم جفت شد.
آمد. آها! گاو که جلو آمد مانوئل چرخید و پارچه را بلند کرد و شاخهای
گاو از زیر آن گذشت و پشتش به آن خورد. گاو با خیزی از میان جسته بود،
مانوئل تکان نخورد.

همینکه گذشت مثل کربه‌ای چرخید و آمد جلو و به مانوئل
خیره شد. حالتی نه‌اجمی داشت. سنگینی‌اش را از دست داده بود. مانوئل می‌دید
که خون تازه از شانه‌ی سیاه‌رنگ گاو بیرون می‌زند و می‌ریزد روی پاهانش.
شمشیر را از میان پارچه بیرون کشید و دست راستش نگاه داشت. پارچه
فرمز دپت چپش نزدیک زمین بود. بمسند چپ‌مایل شد و گاو را صدا زد. پاهای گاو
به هم جفت شد، چشمهایش به پارچه بود. مانوئل فکر می‌کرد که الان است که گاو
بیاید. آها!

مانوئل خیز برداشت و پارچه‌ی فرمز را جلو گرفت، پاهایش استوار بود و
شمشیر تکان می‌خورد و زیر چراغ‌ها می‌درخشید.

گاو دوباره حمله کرد. «کنر عادی» تمام شده بود و اینبار مانوئل پارچه را برای
«کنر سینه‌ای» بلند کرد، محکم ماند و سینه‌اش را پشت پارچه‌ی فرمز گرفت و سرش را پس
کشید که نوک نیزه‌ها را تحمل نکند. تن گرم و سیاه گاو، که از کنارش گذشت، به
سینه‌اش خورد.

مانوئل در این فکر بود که چقدر نزدیک شده بود. زوریتو که به پناهگاه
نکته کرده بود تندچیزی به کولی گفت که با شغل به سوی مانوئل دوید. زوریتو
کلاهش را پائین کشید و مانوئل را توی میدان نگاه کرد.

مانوئل دو باره روی گاو بود. پارچه به دست چپش آویزان بود. سر
گاو پائین بود و پارچه را می‌پایید.

آدم رانا گفت: «اگه «بلمون» ام این کارو می‌کرد دیوونگی بود.»

زوریتو چیزن نگفت . مانوئل را در میان میدان می پائید .
 آدم رتانا پرسید « این یارو از کجا میداش شده ؟ »
 زوریتو گفت « از مریضخونه . »
 آدم رتانا گفت « زود بر می کرده همونجا . »
 زوریتو رو به او کرد و با اشاره به پناهگاه گفت « بزنی به تخته . »
 آدم رتانا گفت « بابا شوخی کردم . »
 « بزنی به تخته . »
 آدم رتانا به جلو خم شد و سه بار زد به تخته .
 زوریتو گفت « اونجا رویگا . »
 وسط میدان ، زیر نور چراغها ، مانوئل رو بروی گاو زانو زده بود و
 همینکه با دو دست پارچه را بلند کرد گاو بادم افراشته ، خیز برداشت .
 همینکه گاو حمله کرد ، مانوئل خودش را کنار کشید و پارچه را نیم دور
 چرخاند و گاو را به زانو درآورد .
 آدم رتانا گفت « هجب ، یارو گاو باز بزرگه . »
 زوریتو گفت « نه ، اینجورم نیس . »
 مانوئل بلند شد ، با پارچه‌ی دست چپ و شمشیر دست راستش به کف زدنهای
 تماشاچی های نوی تاریکی جواب داد .
 گاو خودش را بلند کرده بود و به انتظار ایستاده بود ، سرش پائین بود .
 زوریتو به دو نفر از وردستها چیزی گفت و آنها دویدند و با شنلهاشان
 پشت سر مانوئل ایستادند . حالا چهار نفر پشت سرش بودند ، ارناندز از همان اول
 آمده بود . فوئنتز که شل جلوش گرفته بود باقد بلند و چشماهی خیره ایستاده
 بود . آن دو نفر که آمدند ارناندز گفت که هر يك كناری بایستند . مانوئل
 تنها رو به روی گاو بود .
 مانوئل به آنها که پشت سرش بودند اشاره کرد عقب بروند . آنها که به احتیاط پس
 می رفتند صورتش را دیدند که عرق کرده بود و پریده رنگ .
 نمیدونن که باید عقبتر وایسن ؟ می خوان وقتی که گاو حاضر شد چشماشو
 باشنلهاشون تحريك كنن ؟ خودش به اندازه کافی نگرانی داشت .
 گاو ایستاده بود و پاهاش از هم باز بود و به پارچه نگاه می کرد . مانوئل
 بادست چپ پارچه را پیچید . چشماهی گاو به آن خیره مانده بود . تنش روی پاهاش
 سنگینی می کرد . سرش را پائین انداخت ، اما نه زیاد .
 مانوئل پارچه‌ی قرمز را بلند کرد . گاو از جا نجنبید تنها چشمایش به پارچه
 خیره بود . مانوئل در این فکر بود که گاو درشت و قویست و خوب خودش را نگه

می‌دارد. در اندیشه‌ی راهب‌های مبارزه بود. گاهی فکری داشت، اما اصطلاح مخصوص به ذهنش نمی‌آمد و نمی‌توانست به آن تجسم به بخشد. غریزه و دانائیش خود به خود کار می‌کرد، مغزش توانایی نداشت. همه چیز گاوها را می‌دانست و احتیاجی به فکر نبود. کارهای لازم را می‌کرد. چشمهایش مراقب بود و تنش بی‌تامل کارهای لازم را ترتیب می‌داد. اگر به فکر می‌رفت، می‌باخت.

اکنون، روبه روی گاو، به يك آن از همه چیز آگاه بود. شاخهایی بود، یکی از کلرافتاده و آن دیگری نیز و صاف، می‌بایست که خودش را از کنار به سمت شاخ چپ بکشد و بایستد و پارچه را پائین بگیرد که گاو دنبال آن برود حمله کند و او شمشیر را به آن نقطه‌ی کوچک پشت کردن گاو، بین سرازیری تند شانه‌هایش که به اندازه‌ی يك سکه پنج پرتایی است، فرو کند. می‌بایست این کارها را انجام دهد و آنگاه از میان شاخ‌های بی‌باید. به همه‌ی اینها آگاه بود، اما تنها اندیشه‌اش کلمات «Corto y Derecho» بود.

در این اندیشه بود که «Corto y Derecho» و پارچه‌ی قرمز را تاب می‌داد. کوتاه و راست Corto y Derecho، شمشیر را از میان پارچه بیرون کشید و از کنار به سوی شاخ له شده نشانه رفت و پارچه را عقب برد و دست راستش با شمشیر، که مقابل چشمهایش بود، علامت صلیبی ساخت. روی پا بلند شد و لبه شمشیر را به میان شانه‌های گاو نشانه گرفت.

Corto y Derecho خودش را روی گاو انداخت.

تکائی سخت بود و مانوئل احساس کرد به هوا پرت شد. بالا که می‌رفت به شمشیر فشار داد و شمشیر از دستش افتاد. زمین خورد و گاو بالای سرش بود. مانوئل، از روی زمین با کفشهایش به پوزه‌ی گاو می‌زد. پشت سر هم می‌زد و دور می‌کرد و شاخها را به شن می‌کشاند. گاو را چنان از خود دور می‌کرد که انگار داشت بایا تویی را پرت می‌کرد.

مانوئل از پشت سر تکان شنلها را که گاو را دور می‌کردند احساس کرد و آنگاه گاو رفت، به خیزی از روش گذشت. شکمش، که از بالای سر مانوئل گذشت، سیاه بود. فرود نیامد.

مانوئل ایستاد و پارچه‌ی قرمز را برداشت. فوئنتز شمشیر را داد دستش. شمشیر، آجاکه به شانه‌ی گاو خورده بود، خم شده بود. مانوئل باز او شمشیر را راست کرد و دوید طرف گاو که حالا کنار اسب مرده ایستاده بود. همچنانکه می‌دوید نیم تنه‌اش، که از زیر بغل چاک خورده بود، بیرون زد.

مانوئل سرکولی داد زد «بیرش کنار» گاو بوی خون اسب مرده را شنیده بود و روانداز اسب را از هم دریده بود. پارچه از شاخ ترك خورده‌ی گاو آویزان بود و گاو که به مثل فوئنتز حمله کرد جمعیت خندید. گاو سرش را تکان می‌داد که از پارچه خلاص شود. ارنالدز از پشت سر دوید و نوک پارچه را گرفت و آهسته آن را از شاخ جدا کرد.

گاو دنبالش کرد و سپس ایستاد. دوباره حالت دفاع به خود گرفت. مانوئل با پارچه و شمشیر به سوی می‌آمد. پارچه را جلوی گاو تکان داد، گاو از جایش نجنبید.

مانوئل کنار گاو ایستاد. گاو بی حرکت بود و روی پاهایش مرده می‌نمود و توان حمله‌ای دیگر را نداشت.

مانوئل روی پا بلند شد، نشانه گرفت و حمله کرد. باز هم تکانی سخت بود و مانوئل احساس کرد که محکم روی شن‌ها افتاد. اینبار فرصت لگزدن نبود. گاو بالای سرش بود. مانوئل، مثل مرده، دراز کشیده بود و سرش را میان دست‌های گرفته بود و گاو ضربه می‌زد. به پشت و صورتش، که روی شن بود، ضربه می‌زد. مانوئل احساس کرد که در میان بازوی تاشده‌اش شاخ گاو به مشن فرو رفت. صورتش روی شن بود. شاخ به میان یکی از آستین‌هایش فرو رفت و آن را پاره کرد. مانوئل کنار رفت و گاو دنبال شغلها رفت.

مانوئل بلند شد، شمشیر و پارچه را پیدا کرد و نوک شمشیر را با انگشت امتحان کرد و سپس برای شمشیری تازه به سوی پناهگاه دوید. آدم رمانا پشت پناهگاه شمشیر دیگری داد دستش و گفت «صورتوپاك كن». مانوئل همچنان که داشت به سوی گاو می‌دوید با دستمال صورت خونی‌اش را پاك كرد. زوریتو را ندیده بود. کجا بود؟

وردستها از کنار گاو دور شده بودند و با شغلهاشان در انتظار بودند. گاو، پس از آن حرکت، سنگین و خسته ایستاده بود.

مانوئل با پارچه به سویش رفت. ایستاد و پارچه را تکان داد. گاو جوابی نداد. مانوئل، جلوی پوزه‌های گاو، پارچه را پی در پی تکان داد. گاو پارچه را می‌پایید و چشم‌هایش با آن تکان می‌خورد اما حمله نمی‌کرد. منتظر مانوئل بود. مانوئل دلوایس بود. کاری جز حمله نبود، کوتاه و راست. از کنار نزدیک گاو رفت و پارچه را جلوش گرفت و حمله کرد. همینکه شمشیر را جلو برد خودش را به سمت چپ کشاند. گاو آن را رد کرد و شمشیر هوا پرید و زیر نور چراغ‌های میدان برق زد و خونین به روی شن افتاد.

مانوئل دوید و آن را برداشت. شمشیر خم شده بود و مانوئل بازانوش آن

را راست کرد .

همچنانکه بمسوی گاو، که باردیگر آرام ایستاده بود ، می‌دوید از کنار ارناندز، که باشنلش ایستاده بود، گذشت .

پرك تشویق کنان گفت «همش استخونه.»

مانوئل سرنگان داد و صورتش را پاك کرد و دستمال خونی را توی جیبش گذاشت. گاو نزدیک پناهگاه بود. لعنتی. گاس همش استخونه. گاس که جایی براشمیر نوتش لیست . جهنم که نیست ! بهشون نشون می‌داد .

مانوئل پارچه را تکان داد و گاو ازجاش نجنبید. پارچه را محکم به گاو زد. چیزی نبود . پارچه را جمع کرد و شمیر را بیرون کشید و کنار گاو ایستاد . شمیر را که جلو بردیچاند و باتمام وزن خود روی آن فشار آورد و باز تکانی شدید بود و بی‌ثباتی جمعیت . همینکه شمیر بیرون پرید مانوئل خود را کنار کشیده بود. نخستین چیزی که از تاریکی بهسویش پرتاب شد بهمانوئل نخورد . آنگاه نازبالشی بهصورت خویشتن، که رو به جمعیت بود، خورد. چیزها همچنان به تندی فرومی‌ریخت و زمین را پر می‌کرد . یکنفر از ردیف جلویك بطری خالی شراب به طرفش انداخت که خورد به پاش . مانوئل ایستاده بود و نوی تاریکی به آن سو که این چیزها از آن فرومی‌ریخت نگاه می‌کرد. آنگاه چیزی با صدا جلوی پایش افتاد. مانوئل خم شد و آن را برداشت ، شمیرش بود . با زانویش راستش کرد و با آن به سوی جمعیت اشاره کرد .

گفت «ممنون ، ممنون .»

اوه ، حرومزاده‌ها ! حرومزاده‌های کثیف ! اوه، حرومزاده‌های ایکیبری ! مانوئل همینطور که می‌دوید نزدیک نازبالش.

گاو مثل همیشه بود. خيله خب ، کثیف حرومزاده‌ی ایکیبری !

مانوئل پارچه را جلوی پوزه‌های سیاه گاو گرفت . خبری نبود.

کاری نمی‌کنی ! خيله خب . نزدیک رفت و نوك نیز پارچه را به پوزه مربوط گاو زد .

مانوئل همینکه پس رفت پاش روی نازبالشی لیز خورد و گاو به رویش پرید، مانوئل شاخ را که به پهلوش می‌رفت احساس کرد . با دو دستش محکم شاخ را گرفت و پس زد. گاو پر خاش کرد و مانوئل به حرکت دراز کشید. گاو سالم بود و رفته بود .

مانوئل سرفه کنان بلند شد ، احساس می‌کرد که خورد شده . حرومزاده‌های کثیف ! فریاد زد « شمیرمو بدین . شمیرو .»
فوتنتز با پارچه و شمیر جلو دوید .

ارنانلز دستش را دور کمر مانوئل حلقه کرد.
گفت «مرد! برو درمانگاه، دیوونه نشو.»
مانوئل گفت «از سر رام برو کنار، کمشواز سر رام.»
مانوئل خودش را رهايد و ارنانلز شانه‌های را بالا انداخت. مانوئل
دويد طرف گاو. گاو سنگين و بی حرکت ايستاده بود.
خیله خب، حرومزاده! مانوئل شمشیر را از پارچه بیرون کشید و نشانه
گرفت و حمله کرد. احساس کرد که تمام شمشیر به گاو فرو رفت و انگشت‌های
به تن گاو رسید. گرمی خون روی انگشت‌هایش بود، گاو از پا درآمده بود.
گاو یله رفت و کوچك شد و مانوئل نگاه کرد که گاو فرو نشست و ناکهان
به پشت افتاد و پاهایش هوا ماند.

مانوئل آنگاه دستش را، که از خون گرم شده بود، به جمعیت نشان داد.
خیله خب، حرومزاده‌ها! می خواست چیزی بگوید اما سرفه‌ش گرفت. کرما
بود و خفگی. مانوئل دنبال پارچه گشت. باید پیش رئیس می رفت و ادای احترام
می کرد. مرده شور رئیس‌بیره که نشسته و گاورو تماشای کنه. گاو چهار دست و پایش
هوا بود و زبان پهنش بیرون آمده بود. موجوداتی زیر شکم و پاهایش وول می خوردند.
آبجا که موکم بود، می خزیدند. گاو مرده بود. مرده شور بیره! مرده شور همه گاوا
رو بیره! مانوئل خواست راه برود که سرفه شروع شد. دوباره سرفه کنان
نشست، کسی آمد و بلندش کرد.

اورا دوان دوان به آن طرف میدان، بمسوی درمانگاه بردند و کنار دروازه‌ی
میدان که رسیدند ایستادند تا قاطر‌ها بگذرند و آنگاه از دالان تاریك گذشتند
و از پله‌ها بالا بردند و سپس گذاشتندش روی زمین.

پزشك و دو نفر دیگر، كه روپوشی سفید داشتند، منتظرش بودند. گذاشتندش
روی میز و پیراهنش را پاره کردند. مانوئل خسته بود، نوى سينه‌اش می سوخت.
شروع کرد به سرفه و آنها چیزی جلوی دهانش گرفتند. همه سرگرم بودند.

نور چراغ به چشمش افتاد. چشم‌هایش را بست.
شنید که کسی به سختی دارد از پله‌ها بالامی آید. دیگر چیزی نشنید. آنگاه
صدائی را از دور شنید. صدای جمعت بود. خب یکی دیگه بود که داشت گاو
می گشت. پیراهنش را درآورده بودند. پزشك به او لبخندی زد. رتانا آمد.

مانوئل گفت «رتانا! سلام.» صدایش را نمی شنید.
رتانا لبخند زد و چیزی گفت. مانوئل نشنید.
زوریتو کنار میز ایستاده بود و خم شده بود و نگاه می کرد. با همان
لباس بازی بود اما کلاه سرش نبود.

زوریتو چیزی به او گفت . مانوئل نشنید .
 زوریتو داشت بار تانا حرف می زد . یکی از مردهای روپوش به تن خندید
 و قیچی را به رتانا داد . رتانا قیچی را داد به زوریتو که او چیزی به مانوئل گفت
 که نشنید .

مرده شور این میز جلو پیره ! پیش از این روی خیلی از این میزها خوابیده
 بود . له اولمی مرد . اگر صحبت مردن بود کشیش می آمد .
 زوریتو داشت چیزی می گفت . و قیچی را بالا گرفته بود .
 آها . می خواستند کیسهایش را بچینند .
 مانوئل روی میز عمل نشست . پزشک خشمگین کنار رفت . یکنفر گرفت
 و نگاهش داشت .

مانوئل گفت «مونوس، نمی توانی این کاروبکنی.»
 تا کهان ، آشکارا صدای زوریتورا شنید .
 زوریتو گفت «خیله خب، نمی برم . شوخی می کردم.»
 مانوئل گفت «داشتم خوب میشدم ، شانس نداشتم . همین.»
 مانوئل دراز کشید . چیزی را گذاشتند روی صورتش، با همه ی اینها آشنایی
 داشت . نفس عمیق می کشید . احساس خستگی می کرد . خیلی ، خیلی خسته
 بود . آن را از روی صورتش برداشتند .
 مانوئل به آرامی گفت «داشتم خوب می شدم ، مشهور می شدم.»
 رتانا به زوریتو نگاه کرد و رفت طرف در .
 زوریتو گفت «من اینجا باهاش می مونم.»
 رتانا شانه هایش را بالا انداخت .
 مانوئل چشمهایش را باز کرد و به زوریتو نگاه کرد .
 برای تأیید پرسید «مونوس ، داشتم خوب نمی شدم؟»
 زوریتو گفت «چرا ، داشتی مشهور می شدی.»
 آسبستان چیز مخروطی شکل را گذاشت روی صورت مانوئل و اوفسهای
 بلند کشید . زوریتو ناشیانه ایستاده بود و می پائید .

۲

پنجاه نامزاري

ازش پرسیدم «خودت چطوری، جک Jack ؟»
 گفت «تو این ولکات Walcott رو دیدیش ؟»
 «فقط تو باشگاه.»
 جک گفت «خب ، باید خیلی شانس بیارم این پسر رو بزیم .»
 سلجر Soldier گفت «نمیتونه بزنت، جک.»
 «کاش کپه مرگش نمیتونس.»
 «بابهشت فشنگ نمیتونه بزنت.»
 جک گفت «فشنگ چیزی نیس ، ازفشنگ باکم نیست .»
 گفتم «زدنش آسون بنظر میآد .»
 جک گفت «آره، زیاد دووم نمیاره. جری Jerry، منه من و تو دووم نمیاره .
 اما حالا همه چی بلده .»
 «باز به چپ دخلشو میاری .»
 جک گفت «کاس آره، یمشانس برام مونده .»
 «منه ریچی لوئیس Richie Lewis کارشو بکن .»
 جک گفت «ریچی لوئیس، اون جهوده !»
 ماسه تایی، جک برنان Brennan . سلجر باتلت S. Bartlet و من، نوی بار
 هنلی Handley بودیم . یک جفت خارجی آنطرف میزمانسته بودند. داشتند مشروب
 می خوردند .
 یکی از خارجیها گفت «منظورت از جهود چیه ؟ نره خر لات ایرلندی، منظورت
 از جهود چیه ؟»
 جک گفت «آره ، خودشه .»
 خارجی ادامه داد «جهودا ، این نره خرای ایرلندی همن از جهودا حرف
 میزنن . منظورت از جهودا چیه ؟»

«بالا . پاشین از اینجا بریم .»

خارجی دنبال حرفش را گرفت «جهودا، کی تاحالا شمارو دیده که به لیوان مشروب بخورین . زنانون هر صبح درجیا تونو میدوزن . این ایرلندیا وجهود گفتناشون ؟ ریچی لوئیس می تونس دخلتم بیاره .»

جك گفت «آره، اما آدم خیلی چیزارم باید نشنیده بگیره، نیس ؟»

رفتم بیرون . جك هر وقت که بود هر چه دلش می خواست می گفت .

جك نوی مؤسسه‌ی دنی هوگان Danny Hogan ، در جرسی Jersey شروع کرده بوده تمرین . جای خوبی بود اما جك آنجا راز یاد دوست نداشت . دوست نداشت دور از زن و بچه‌ها باشد و آنجا اغلب اوقات ، تلخ و بهانه گیر بود . از من خوشش می آمد و میانهمان خوب بود ، هوگان راهم دوست داشت اما سلجر بانلت پس از مدتی برایش غیر قابل تحمل شد . آدم شوخ وقتی شوخیهای باعث دلخوری بشه چیز وحشتناکی میشه . سلجر سر به سر جك می گذاشت ، اخلاق همیشگی‌اش بود . زیاد خنده دار نبود و زیاد خوب نبود و داشت کم کم به جك بر می خورد . خل بازی‌هایی از این دست بود که آخر سر کار به اینجا می کشید که جك دعوا راه بیندازد .

به سلجر می گفت «دلت دعوا می خواد ؟»

سلجر می گفت «آره . می خوام چکارت کنم ؟ می خوام منه ولکات باهات

خشن رفتار کنم ؟ می خوام منه اون دفته‌ها دخلتو بیارم ؟»

جك ، گرچه هیچ دوست نداشت ، می گفت «باشه .»

یکروز صبح همه‌مان توی جاده بودیم . رامزیادی رفته بودیم و حالا بر میگشتیم .

سه دقیقه تند می رفتم و يك دقیقه آهسته و آنگاه دوباره سه دقیقه تند . جك را تند پا نمیشد گفت . اگر مجبور میشد دور رینگ می دوید اما روی جاده نمی توانست بدود . در تمام مدتی که راه می رفتم سلجر سر به سرش می گذاشت . از تپه به سوی خانه‌ی دهانی پیش می رفتم .

جك گفت «خوب سلجر، تو بهتره برگردی شهر .»

«منظورت چیه ؟»

«بتره برگردی شهر و اونجا بمونی.»

«چی شده ؟»

«از شنیدن حرفات دلم بهم می خوره .»

سلجر گفت «راستی ؟»

جك گفت «آره .»

«لغتی دلت اونوقت بهم بخوره که ولکات دخلتو بیاره .»

جك گفت «آره، گاس اینطور باشه . اما اینو میدونم که دلم ازت بهم خورده.»

اینطور که شمس‌صبح همان روز سلجر با ترن رفت شهر. تاپای ترن همراهش رفتم. اوقاتش خیلی تلخ بود. روی سکو منتظر ترن بودیم. گفت «داشتم شوخی می‌کردم. جری، نمی‌باس این کارو با من می‌کرد.»

گفتم «بچه خوییه سلجر، اما بداخلقه وزود ازجا درمیره.»
«بخدا اگه باشه. بخدا که هیچوقت بچه‌ی خوبی نبوده.»
گفتم «خب، سلجر، به‌امید دیدار.»

ترن آمده بود. با چمدانش بالا رفت. گفت «به‌امید دیدار. جری، پیش‌از مسابقه شهر می‌ای؟»
«نه کمونم.»

«خب، پس بعدمی‌بینمت.»

سلجر رفت نوو راهبان علامت داد و ترن راه افتاد. من با کاری به مؤسه برگشتم. جگ‌توی ایوان نشسته بود و داشت برای زتی ناممی نوشت. پست آمده بود و من روزنامه‌ها را برداشتم و به آن سوی ایوان رفتم و نشستم به خواندن. هوکان از توی خانه آمد طرف من.

«با سلجر دعواش شد؟»

گفتم «دعوا نه، فقط بهش گفت برگرده شهر.»

هوکان گفت «منتظرش بودم، هیچوقت از سلجر خوشش نمی‌اومد.»

«نه. اون از خیلیا خوشش نمی‌آد.»

هوکان گفت «خیلی آدم سردیه.»

«آره، اما همیشه با من خوب بوده.»

هوکان گفت «با منم همینطور، هیچوقت اخش دلخور نشدم. اما آدم سردیه.»
هوکان از در توری تو رفت و من همانجا روی ایوان نشستم و روزنامه‌ها را خواندم. پائیز تا زمستان شروع میشد و دهکده‌ی جرسی، آنجا بالای پیمها، خیلی قشنگ بود و وقتی روزنامه‌ها را خواندم نشستم و دهکده را تماشا کردم و جاده را، که آن پائین از میان جنگل می‌گذشت و ماشینها که از آن می‌گفتند کرد و خاک می‌کردند. هوای خوبی بود و دهکده‌ی قشنگی. هوکان که دم در آمد گفتم «میکم، هوکان، این طرفا شکار گیر نمی‌آد؟»

هوکان گفت «نه، فقط کنجشگه.»

بهش گفتم «روزنامه رو دیدی؟»

«چی داره؟»

«دیروز سند Sunde دخل سه تا شو نو در آورده.»

«دیشب نو تلفن شنیدم.»

پرسیدم «هوگان! منه سایه دبالشوی؟»
 هوگان گفت «اوه، باهاشون تماس دارم.»
 گفتم «جک چی؟ بازم باهاشون بازی میکنه؟»
 هوگان گفت «اون؟ خودت که میبینی.»
 درهمین موقع جک، بانامه‌ای که دستش بود، از گوشه‌ی ایوان آمد. شلواری
 کهنه و پیراهن کث و کفشهای مسابقه پوشیده بود.
 پرسید «هوگان، تمپرداری؟»
 هوگان گفت «کاغذ بده برات پست می‌کنم.»
 گفتم «بین جک، تو به موقع مرب مسابقه‌ی اسب نمی‌دادی؟»
 «چرا.»
 «میدونستم. مرب تو شپ شید Sheepshead می‌دیدمت.»
 هوگان پرسید «چرا ولش کردی؟»
 «پول باختم.»
 جک کف ایوان کنار من نشست. به یکی از تیرهای ایوان تکیه داد. چشمهای
 را که آفتاب به آن می‌تابید، بست.
 هوگان پرسید «صندلی می‌خوای؟»
 جک گفت «نه، اینجوری خوبه.»
 گفتم «روز خویه، بیرون توی ده معرکه‌اس.»
 «اگه تو شهر پیش زلم بودم کارم زار بود.»
 «خب، به هفته بیشتر وقت نداری.»
 جک گفت «آره، همینطوره.»
 ما آنجا کف ایوان نشسته بودیم و هوگان داخل خانه توی دفترش بود.
 جک از من پرسید «با این وضعی که دارم توجی فکر می‌کنی؟»
 گفتم «خب، چیزی نمیشه گفت، به هفته وقت هس که حالت سر جاش بیاد.»
 «کولم ترن.»
 گفتم «خب، حالت خوش بیس.»
 جک گفت «خوابم نمیره.»
 «دو روزه حالت خوب میشه.»
 جک گفت «نه، مرض بی خوابی گرفته‌م.»
 «فکر چی رو می‌کنی؟»
 «دوری زمو.»
 «ولش کن بره.»

« نه . دلسته تر از اونم که بتونم . »
 « پیش از اینکه بری بخوابی فصل پیاده راه می‌ریم که سر حالت بیاره
 و خسته ات کنه . »
 جك گفت «خسته! من همیشه خستم . »
 تمام هفته این حال را داشت . شبها نمی‌خوابید و صبح نه بلند می‌شد حال
 آدمی را داشت که نمی‌تواند دستش را جایی بند کند.
 هوکان گفت «منشیرنی گداخونه بیات شده. چیزی ازش نمونده . »
 گفتم «این ولکانو هیچ ندیدمش.»
 هوکان گفت «میکشتش، لت و پارش می‌کنه . »
 گفتم «خب هر کسی به موقع اینجور میشه . »
 هوکان گفت «اما نه این جور، اونا خیال میکنن هیچ تمرین نکرده . این
 واسه مؤسسه‌ی من صورت خوشی نداره . »
 «شنیدی خبرنگارا ازش چی گفتن ؟ »
 «نه نشنیدم. میکن حالتش خیلی خرابه. میکن باید نداشت مسابقه‌بده.»
 گفتم «خب، اونا همیشه اشتباه میکنن، مگه نه؟»
 هوکان گفت «آره، اما این دفه راست میکن . »
 «از کدوم کورخبر می‌آرن که یکی حالتش خوبه بانه؟»
 هوکان گفت «خب‌دیگه هالو که نیستن.»
 «تنها کاری که کردن این بود که گفتن ویلارد Willard نو تولدو Toledo برنده
 میشه . از این لادر Ladrner ، که حالا دم از غفل می‌زنه، پیرس که چه موقع
 گفته بود که ویلارد نو تولدو برنده میشه.»
 هوکان گفت «اوه، اونجا نبود. اون فقط مسابقه‌های بزرگو می‌نویسه.»
 گفتم «کاری ندارم که اونا کی هستن، اما از کجا می‌دونن؟ کاس بتونن بنویسن
 اما آخه از کجا میدونن؟»
 هوکان پرسید «نومیکسی جك طوریش نیس، نه؟»
 «نه. چیزیش نیس، فقط اینو می‌خواد که کاربت Corbett بنویسه که برنده‌س
 تا حالتش جا بیاد.»
 «آره اینطوره . »
 هوکان گفت «خب کاربتم می‌نویسه.»
 جك آن‌شب هیچ نخوابید. روز بعد آخرین روز پیش از مسابقه بود. بعد از
 چاشت همگی دوباره نوبی ابوان بودیم .
 گفتم «جك، وقتی خوابت نمی‌بره به‌چی فکر می‌کنی؟»

جك گفت «اوه، غصه می خورم. غصه بی پولی مونو برنكس Bronx می خورم ،
 بعدش تو فلوریدا. غصه بچه هارو می خورم. غصه زمو می خورم. بعضی وقتا به مصافقه ها
 فکرمی کنم. به فکر ریچی لوپس جهوده میفتم و اوقاتم تلخ میشه. به چیزایی گیر
 آوردم که غصه مونو بخورم . چه مرکیه فکرشو نکنم؟»
 گفتم «خب، فرداشب همه چی نموم میشه.»
 جك گفت «درسته، همیشه خیلی کمکه، نه؟ همه چیز و سرجاش می شونه .
 البته من اینجور فکرمی کنم .»
 تمام روز اوقاتش تلخ بود. هیچ کاری نکردیم . فقط جك کمی جت و خیز
 کرد تا بدنش نرم شود. چند دور تمرین کرد، انگار درست نمیتوانست. چند بار
 طناب زد. عرقش بیرون نمی آمد.
 هوگان گفت «اصلا بهتره هیچ کاری نکنه.»
 ما ایستاده بودیم و طناب بازی اش را می یابیدیم. «دیگه هیچوقت عرق نمیکنه؟»
 «عرقش بیرون نمی آد.»
 «خیال میکنی چاق شده؟ هیچوقت به فکر کم و زیاد شدن وزنش نیست، نه؟»
 «نه، وزنش کم و زیاد نشده. دیگه رمو تو تنش نیست.»
 هوگان گفت «باس عرق کنه.»
 جك همچنان که طناب می زد آمد طرف ما . جلوی ما طناب می زد و بالا و
 پایین می پرید و پس و پیش می رفت و دستهای هرچند بار به هم قیچی میشد .
 گفت «خب، لاشخورا دارین از چی حرف می زین؟»
 هوگان گفت «کمون نکنم بازم باس تمرین کنی.»
 «خسته میشی.»
 «بد نمیشه؟» جك این را گفت و تندتر طناب زد.
 بعد از ظهر آن روز جان کلینز John Collins پیداش شد. جك، بالاتوی اتاقش
 بود . جان با ماشین از شهر آمده بود و دوتا از رفقای همراهش بودند. ماشین ایستاد
 و همشان پیاده شدند .
 جان از من پرسید «جك کجاس؟»
 «بالا تو اتاقش دراز کشیده.»
 «دراز کشیده؟»
 گفتم «بله.»
 «حالش چطوره؟»
 من به آن دو نفر که همراه جان بودند نگاه کردم.
 جان گفت «اینا رفیقاشن.»

گفتم «حالت خیلی بد». «چه شه؟»
 «نمی‌خواه.»
 جان گفت «اوه، اون بد ایرلندی هیچوقت نمیتوست بخوابه.»
 گفتم «حالت خوش یس.»
 جان گفت «اون بدجنس هیچوقت حالت خوش یس. دمساله برام کار میکنه
 و هیچوقت حالت خوش یس.»
 دوفری که با او بودند خندیدند.
 جان گفت «با آقای مورگان Morgan و ستینفلت Steinfeld آشنا بشین،
 ایشون آقای دوئل Doyle مری جک.»
 گفتم «از ملاقاتون خوشوقتم.»
 آن یکی که اسمش مورگان بود گفت «بیاین بریم بالا بینیمش.»
 ستینفلت گفت «بریم یسری بهش یزیم.»
 همه رقتیم طبقه‌ی بالا.
 جان پرسید «هوکان کجاس؟»
 گفتم «با دوتا از مشتریام رفته انبار.»
 جان پرسید «حالا خیلایا اینجان؟»
 «همش دوفری.»
 هوکان گفت «خیلی بی‌سرصداس، نه؟»
 گفتم «بله، خیلی بی‌سرصداس.»
 دم در اتاق جک بودیم. جان در زد. جوابی نیامد.
 گفتم «کاس خوابیده.»
 «چه مرگشه وقت روز خوابیده؟»
 جان دستگیره را چرخاند و همه داخل شدیم. جک روی تخت دراز کشیده
 بود و خوابش برده بود. دمر و خوابیده بود و صورتش نوی بالش فرورفته بود.
 بالش را با دستهای بغل کرده بود.
 جان بهش گفت «هی، جک!»
 صورت جک روی بالش کمی جابه‌جاشد. جان همچنان که روی او خم شده
 بود گفت «جک!»، جک فقط کمی بیشتر در بالش فرو رفت. جان دستش را روی
 شانه‌ی او گذاشت. جک بلند شد و به ما نگاه کرد. صورتش را تراسیده بود و
 پیراهن کش‌کهنه‌ای تنش بود.
 به جان گفت «خدایا! چرا نمیدارین بخوابم؟»

جان گفت «اوقات تلخ نشه ، نمی‌خواستم از خواب بیدارت کنم .»
 جك گفت «اوه نه ، البته که نمی‌خواستی .»
 جان گفت «مورگان و ستینفلت رومی‌شناسی .»
 جك گفت «از دیدتون خوشحالم.»
 مورگان ازش پرسید «جك ، حالت چطوره ؟»
 جك گفت «خوبه مگه چه مرگم باید باشه ؟»
 ستینفلت گفت «سرحال به نظر می‌آیی.»
 جك گفت «آره ، پس چی» به جان گفت «بین ، تو مدیر منی . واسه همینم به پول حسابی گیرت می‌آد . پس چه مرگه که وقتی خبرنگارا می‌ریزن اینجا بیدات نیس ؟ می‌خواهی من و جری باهاشون حرف بزنیم ؟»
 جان گفت «برا مسابقه لیو LSC می‌بای می‌رقتم فیلادلفیا .»
 جك گفت «خبر مرگش به من چه ؟ تو مدیر منی . پول حسابی گیرت می‌آد، مگه نه ؟ تو فیلادلفیا که از من پول در نیاری ، می‌آری ؟ پس خبر مرگت چرا اون وقت که بهت احتیاج دارم اینجاها بیدات نیس ؟»
 «هوگان اینجا بود.»
 جك گفت «هوگان ، هوگانم منه من بی‌زبونه .»
 ستینفلت برای تغییر صحبت گفت «سلجر با تلت به مدت اینجا با شما بود، نه ؟»
 جك گفت «آره ، اینجا بود ، خیله‌خب اون اینجا بود .»
 جان به من گفت «میکم ، جری ، میشه بری هوگانو پیدا کنی و بهش بگی که ما می‌خواهیم نیم‌ساعت دیگه بینیمش ؟»
 گفتم «حتماً.»
 جك گفت «میشه این از جاش نكون نخوره ؟ جری نكون نخوری.»
 هوگان و ستینفلت بهم نگاه کردند .
 جان بهش گفت «آروم باش ، جك .»
 گفتم «بهره برم هوگانو پیدااش کنم .»
 جك گفت «خیله‌خب ، اگه می‌خواهی برو اما هیچکدوم از این حضرات نمیتونن نورو جایی بفرستن .»
 گفتم «میرم هوگانو پیداکنم .»
 هوگان در محوطه‌ی ورزشگاه بود. دوتا مشتریها دستکش دستشان بود . هیچیک نمی‌خواست آن دیگری را بزند ، از ترس آنکه مبادا آن یکی هم جوابش را بدهد .

هوکان وقتی دید که نوآمدم گفت «دیگه بسه ، می‌تونم از خون ریختنتون دست بردارم . آقا یون به دوش بگیرم تا بروس Bruce بیاد مشت مالتون بده.» آنها از میان طنابها بیرون آمدند و هوکان به طرف من آمد .

گفتم «جان کولینز با دوتا از رفیقاش اومدن دیدن جک .»

«دیدمشون با ماشین اومدن .»

«اون دوتایی که با جانان کیان ؟»

هوکان گفت «از اوسایی ان که شما بهشون میگن بچه‌های زرنگ ،

میشناسیشون ؟»

گفتم «نه .»

«هیستینفلته ولیو مورکان . به استخر شنا دارن .»

گفتم «خیلی وقته دور بودم .»

هوکان گفت «آره ، اون هیستینفلت کلر چرخون خویه .»

گفتم «اسمشو شنیدم .»

هوکان گفت «بچه خیلی خویه . جفتشون تیراندازای ماهری ان .»

گفتم «خب ، اونا می‌خوان نیماعت دیگه مارو ببینن .»

«میگی تا نیماعت دیگه نمی‌خوان مارو ببینن ؟»

«همینطوره .»

هوکان گفت «بریم تو دفتر ، مرده‌شور اون تیراندازای ماهر و بیره .»

بعد از نیماعت یا همین حدود ما هوکان و من رفتیم طبقه‌ی بالا . در اتاق جک را زدیم . نوی اتاق داشتند حرف می‌زدند .

یکی گفت «به دقیقه صبر کن .»

هوکان گفت «مرده‌شورتون بیره ، هروقت خواستین منو ببینین من پائین تو

دفترم .»

صدای جفت در را شنیدیم که ستینفلت باز کرد .

گفت «بیا تو ، هوکان ، می‌خواهیم همگی به مشروبیم بزنیم .»

هوکان گفت «خب ، این به چیزی .»

رفتیم تو . جک روی تخت نشسته بود . جان و مورکان روی يك جفت صندلی نشسته بودند . ستینفلت سرپا بود .

هوکان گفت «بچه‌های خیلی آب زیرکاهی هستن ها .»

جان گفت «سلام ، دنی Danny»

مورکان گفت «سلام دنی .» و دست داد .

جک چیزی نگفت . همانطور روی تخت نشسته بود . با دیگران کاری

نداشت . همش با خودش بود . يك پیراهن كش كهنه‌ی آبی رنگه و شلوار ،
با كفشهای مشه زنی پوشیده بود . صورتش رامی بایست تراشد . ستینفلت و مورگان
وردست بودند ، همینطور جان .

جك با قیافه‌ی ایرلندی و پكرش آنجا نشسته بود .
ستینفلت يك بطری درآورد و هوكان چند تا لیوان آورد و همه مشروب
خوردیم . من و جك هر کدام يك لیوان خوردیم و بقیه هر يك دو سه تا زدند .
هوكان گفت « بهتره كمی واسه برگشتن نگه داری . »
مورگان گفت « غصه شو نخور . خیلی داریم . »
جك جز آن يك لیوان چیزی نخورد . سرپا ایستاده بود و نگاهشان می کرد .
مورگان روی تخت خواب نشسته بود ، جای اول جك .
جان گفت « جك ، یکی دیگه بزن . » و لیوان و بطری را به طرفش دراز
کرد .

جك گفت « نه ، هیچوقت دوس نداشتم به این جور جشنها برم . »
همه خندیدند . جك نخندید .
وقتی میرفتند خیلی سرخوش بودند . سوار ماشین كه شدند جك روی ایوان
بود . برایش دست تكان دادند .
جك گفت « خوش اومدین . »
شام خوردیم . جك در تمام مدتی كه غذای خوردیم جز اینکه بگوید « ممكنه
اینو بدین من ، یا « ممكنه اونو بدین من ، حرفی نزد . دو تا مشتری مؤسسه
هم روی میز ما شام خوردند . آدمهای خیلی خوبی بودند . غذا كه تمام شد رفتم
به ایوان . چیزی به تاریکی نمائده بود .
جك گفت « جری ، می خوای به قدمی بزیم ؟ »
گفتم « آره . »

كتاهایمان را پوشیدیم و راه افتادیم . از كوره راهی به جاده‌ی اصلی زدیم و
در امتداد آن در حدود يك مایل و نیم قدم زدیم . ماشینها از کنارمان می گذشتند
و ما خودمان را كنار می كشیدیم تا آنها می گذشتند . جك چیزی نمی گفت . بعد از
آنكه يكبار خودمان را به میان بوته‌ها كشانیدیم تا يك ماشین بزرگ از جاده
بگذرد ، جك گفت « مرده شور این قدم زدوبیره . برگردیم خونه‌ی هوكان . »
از جاده كناری كه از میان تپه‌ها و مزرعه‌های گذشت به خانه‌ی هوكان برگ
گشتیم ، از بالای تپه چراغهای خانه را می دیدیم . دور زدیم و جلوی خانه رسیدیم
هوكان دم در منتظرمان بود .
هوكان پرسید « كردش خوبی كردین ؟ »

جك گفت « اوه ، معرکه ، گوش کن هوگان لیکور داری ؟ »
هوگان گفت « آره ، می‌خوای چکار ؟ »
جك گفت « بفروست بالا تواناق ، امشب می‌خوام بنخوابم . »
هوگان گفت « دکترم کمه‌ستی . »
جك گفت « جری ، بیا بریم بالا تواناق . »
بالا که رفتیم جك روی تختخواب نشست و سرش را گرفت میان دستهایش .
گفت « اینم شد زندگی ؟ »
هوگان بك بطر لیکور و دوتا کیلاس آورد .
« جینجرا بل Ginger Ale می‌خوای ؟ »
« خیال کردی می‌خوام چه کار کنم ؟ خود مو مرض کنم ؟ »
هوگان گفت « فقط ازت پرسیدم . »
جك گفت « به کیلاس بنور . »
هوگان گفت « نه ، ممنون . » و رفت بیرون .
« جری ، تو چی ؟ »
گفتم « یکی باهات می‌خورم . »
جك دوتا کیلاس پر کرد . گفت « حالا می‌خوام رفیق و کم‌انرش کنم . »
گفتم « به‌خوردن آب بریز نوش . »
جك گفت « آره ، خیال می‌کنم بهتره . »
بی آنکه حرفی بزنیم لیواهایمان را خالی کردیم . جك خواست یکی دیگر
برایم بریزد .
گفتم « نه ، دیگه نمی‌خوام . »
جك گفت « خیل‌خب ، برای خودش ریختن آب اضافه کرد . کمی روشن شده
بود . »
گفت « عصری جمع خوبی بود . »
« اون دو تا هیچوقت خودشونوبه خطر لمبندازن »
کمی که گذشت گفت « خب حقم دارن . آدم چهره‌کشه خودشوبه خطر بندازه ؟ »
جری ، یکی دیگه نمی‌خوای ؟ بیا ، بازم بنخوریم .
گفتم « جك ، نمی‌خوام . خوب سرحالم . »
جك گفت « فقط یکی دیگه بنخور . مشروب لرمش کرده بود . »
گفتم « خیل‌خب . »
جك یکی برای من ریخت و کیلاسی پر برای خودش .
گفت « میدونی ، من لیکورو خیلی دوست دارم . اکه مشتزن بودم خیلی

می خوردم . «
گفتم «درسته.»
گفت «میدونی ، سرمشتزنی خیلی چیزارو از دست داده.»
« خیلیم پول کیرت اومده.»
«درسته ، دنبال همینم. جری، میدونی که خیلی چیزا رو از دست داده.»
«منظورت چیه ؟»
گفت «خب ، مثلاً زلم . و اینکه انقدر از خونه دورم . این واسه دخترام هیچ خوب نیس . برای کوچه ازشون می پرسن «بابات کیه ؟» گفتن اینکه «بابای من جك برانه ، واسه اونا هیچ خوب نیس .»
گفتم «بدرک ، پول که بهشون میدی همه چی عوض میشه .»
جك گفت «خب ، همیشه براشون خوب پول درآوردهم .»
کیلاس دیگری ریخت. بطری تقریباً خالی شده بود .
گفتم «یه خورده آب بریز نوش .» جك کمی آب ریخت نوش .
گفت «میدونی ، نمیتونی فکرشو کنی که چطور از زلم دورم.»
«درسته .»
«نیتونی فکرشو کنی . نمیتونی فکرشو بکنی که مثل چیه.»
«تو دمه ولدن باید بهتر از شهر باشه .»
جك گفت «برا من حالا هیچ فرق نمیکنه که کجا باشم . نمیتونی فکرشو بکنی که مثل چیه.»
«یه لیوان دیگه بزن .»
«دارم مست می کنم ؟ خنده دار حرف می زلم ؟»
«حالت خوبه.»
«نیتونی بدونی که اون منه چیه. هیشکی نیس که بدونه اون منه چیه .»
گفتم «غیراز زلت.»
جك گفت «اون میدونه ، اون خوب میدونه . اون میدونه . شرط میندم . اون میدونه.»
گفتم «یه خورده آب بریز نوش .»
جك گفت «جری ، نمیتونی فکرشو بکنی که منه چی میخواد بشه .»
سرحال و مست بود . خیره بهمن نگاه می کرد . چشمهای خیلی خیره بود.
گفتم «خوب می خواهی.»
جك گفت «گوش کن، جری . دلت می خواد به پولی کیرت بیاد ؟ رو ولکات شرط بیند .»

«چرا؟»

«گوش کن، جری، جک کیلاس را زمین گذاشت. «هنوزمست یسم، می فهمی؟
می دانی سرچی باهات شرط می بندم؟ پنجاه تاهزاری.»

«پول زیادیه.»

جک گفت «پنجاه تا هزارى سردوبه يك . بیست و پنج هزار دلار کیرم می آد.
جری، روش شرط ببند.»

گفتم «کار خوبییه.»

جک گفت «چطو می توئم بزلمش؟ شوخی یس. چطو می توئم بزلمش؟ پس چرا
پولی سرش کیر نیارم؟»

گفتم «یه خورده آب بریز توش.»

جک گفت «بعد این مسابقه کلك من کندهس . داغون میشم . بهشکست
حسابی می خورم . چرا لباس به پولی سرش کیر نیارم ؟»
«درسته.»

جک گفت «یه هفتص نخواییدم ، تموم شبو بیدار می مونم و با غصه دخل
خودمو می آرم . نمیتونم بخوابم ، جری . نمیتونی فکرشو بکنی که آدم وقتی
نمیتونه بخوابه چه حالی میشه.»
«درسته.»

«نمیتونم بخوابم. دیگه تمومه . فقط نمی توئم بخوابم. وقتی نمی تونی بخوابی
فایده اش چیه که اینهمه سال از خودت مواظبت کنی؟»
«خیلی بده.»

«جری ، نمیتونی فکرشو بکنی که آدم وقتی نمیتونه بخوابه چه حالی
میشه.»

گفتم «یه خورده آب بریز توش.»

حدود ساعت یازده جک خسته شد و من گذاشتمش نوی تختخواب . دست
آخر طوری بود که نمی توانست نخوابد. کمکش کردم تا لباسهایش را کند و به
رختخواب رفت.

گفتم «جک، حتما خوب می خوابی.»

جک گفت «آره، حالا دیگه می خوابم.»

گفتم «شب به خیر، جک.»

جک گفت «شب به خیر جری، نوتنها رفیقمی.»

گفتم «اوه، گمشو.»

جک گفت «نوتنها رفیقمی، تنها رفیقمی.»

گفتم «بگیر بخواب.»
 چك گفت «می‌خوابم.»
 در طبقه پائین هوکان نوی اتاق کارش پشت میز نشسته بود و داشت روزنامه می‌خواند. به بالا نگاه کرد و گفت «خب، رفیقتو خوابوندی؟»
 «کله.»
 هوکان گفت «براش بهتر از می‌خوابیه.»
 «درسته.»
 هوکان گفت «خیلی طول‌داره تا بتولی اینو واسه این خبرنگارای ورزشی شرح بدی.»
 گفتم «خب، منم می‌خوام برم بخوابم.»
 هوکان گفت «شب بخیر.»
 صبح حدود ساعت هشت پائین آمدم و کمی چاشت خوردم. هوکان بیرون داشت آن دوتا مشتری‌ش را تمرین می‌داد. بیرون رفتم و نگاهشان کردم.
 هوکان داشت برایشان می‌شمرد «يك! دوا چهارا». گفت «سلام جری، چك پا شده؟»
 «نه. هنوز خوابیده.»
 به اتاقم برگشتم و اسباب‌هایم را بستم که بمشهر بروم. حدود ساعت نه رفتم از آن یکی اتاق صدای چك را شنیدم که داشت بلند می‌شد. وقتی صدایش را شنیدم که از پله‌ها پائین می‌رفت دنبالش پائین رفتم. چك پشت میز چاشت نشسته بود. هوکان به اتاق آمده بود و کنار میز ایستاده بود.
 ازش پرسیدم «چطوری، چك؟»
 «زیاد بد نیستم.»
 هوکان پرسید «خوب خوابیدی؟»
 چك گفت «خوب خوابیدم. زبونم درازه اما دیگه کله برام نمونده.»
 هوکان گفت «خوبه، لیکور خوبی بود.»
 چك گفت «توصورت بنویس.»
 هوکان پرسید «کی می‌خوای بری شهر؟»
 چك گفت «پیش از ناهار، با نرساعت بازده.»
 چك بهم گفت «بشین، جری» هوکان رفت بیرون.
 پشت میز نشستم. چك داشت يك نوسرخ می‌خورد. وقتی هسته‌ای گیر می‌آورد با فاشق آن‌را بیرن می‌کشید و محکم به بشقاب می‌زد.
 شروع کرد به حرف زدن «دیشب گم‌ولم حالم خیلی خراب بود.»

«لیکور زده بودی.»
 «کمون خیلی چیزای احمقونه گفتم.»
 «حالت بد بود.»
 پرسید «هوکان کجاس؟» نوسرخ را تمام کرده بود.
 «رفته بیرون نودفترش.»
 جک پرسید «سر شرط بستن رو سابقه چی گفتم؟». فاشق دستش بود و با آن به نوسرخ می زد .
 کلفت با مقداری گوشت خوک و پنجم مرغ نوآمدو نوسرخ را برد.
 جک بمن گفت «به لیوان دیگه شیر برامن بیار.» زن بیرون رفت.
 گفتم «می گفتم سرینجاه تا هزاری با ولکات شرط بستی.»
 جک گفت «درسته.»
 «خیلی پوله.»
 جک گفت «چشم ازت زیاد آب نمی خوره.»
 «به طور میشه.»
 جک گفت «نه. اون بدجوری دنبال عنوانه. عجیب دارن تمرینش میدن.»
 «نمیتونی اینوبگی.»
 «نه. اون عنوانومی خواد. به اندازه ی کلی پول برایش ارزش داره.»
 گفتم «پنجاه تا هزاری خیلی پوله.»
 جک گفت «به معاملس. نمیتونم که بزنم. میدونی که بهیچ وجه نمیتونم بزنم.»
 «تا وقتی اون توهستی به شاسی داری.»
 جک گفت «نه، دخل من اومده. این فقط به معاملس.»
 «حالت چطوره؟»
 جک گفت «خیلی خوب، خواب همون چیزی بود که بهتر احتیاج داشتم.»
 «ممکنه خوب پیش بیری.»
 جک گفت «نمایش خوبی براشون میدم.»
 جک بعد از چاشت زنش را از فاصله ای دور پای تلفن خواست. نوی جایگاه تلفن بود.
 هوکان گفت «از وقتی که اینجاس این اول دفعه ای که داره به زنش تلفن میکنه.»
 «هرروز برایش کاغذ می نویسه.»
 هوکان گفت «درسته، کاغذ همنش دوست خرج بر میداره.»

هوگان با ما خداحافظی کرد و بروس ، کاکا سیای مشت و مالچی ، ما را با کاری ناپای قطار برد .

پای قطار بروس گفت « خدا حافظ آقای برنان ، امیدوارم حتماً دخلشو بیارین . »

جک گفت «خداحافظ» و دو دلار به بروس داد . بروس زیاد روی او کار کرده بود . با دلخوری نگاه می کرد . جک مرا دید که داشتم بروس را با دو دلاری که دستش بود نگاه می کردم .

گفت « تماش تو صورت هست . هوگان پول مشت و مالم پای من حساب کرده . »

جک توی قطاری که بشهر می رفت حرفی نزد . با بلیطی که در لبه‌ی کلاهش بود کنج صندلی نشسته بود و به بیرون پنجره نگاه می کرد . یکبار برگشت و با من حرف زد .

گفت «بزنم کفتم امشب به اتاق تو مهمونخونه شلبای Shelby می گیرم، به بیج تا کاردن Garden می خورده . فردا می توئم برم خونه.»

گفتم «خوب. فکریه، جک، زنت هیچ سابقه ندیده؟»
جک گفت «نه، هیچ سابقه ندیده.»

فکر کردم منتظر به شکست حساییه که نمی خواد بعدش بره خونه. توی شهر يك تا کسی گرفتیم و به شلبای رفتیم . پیشخدمتی بیرون آمد و اسبابهای ما را برداشت و ما رفتیم به طرف حمیز مهمانخانه .

جک پرسید «قیمت اتاقا چنده؟»

منش گفت « فقط اتاقای دو نفره داریم . به اتاق حساییه شبی ده دلار بهتون میدم.»

«خیلی گرونه .»

«میتونم به اتاق دو شبی هفت دلار بهتون بدم.»

«باحموم ؟»

«البته.»

جک گفت «جری، می تونی با من بمونی.»

گفتم «اوه ، من منزل شوهر خواهرم می خوابم.»

جک گفت « منظورم این یس که توام پول بدی . فقط می خوام پول

هدر نره .»

منش گفت «اجازه می دین استونو بنویسم ؟» به اسمها نگاه کرد «شماره

۲۳۸، آقای برنان.»

با آسانسور بالا رفتیم . اتاق بزرگ خوبی بود با دوتا تختخواب و دری که به حمام باز میشد.

جک گفت «خیلی خوبه».

پیشخدمتی که ما را بالا آورده بود پرده ها را کشید و اسبابها مان را تو آورد. جک از جایش تکان نخورد و من به پیشخدمت يك ييست و پنج سنتی دادم . خودمان را شستیم و جک گفت که بهتر است برویم بیرون و چیزی برای خوردن گیر بیاوریم . ناهار را در خوراک پزی جیمی هندلی Jimmy Handley خوردیم . خیلی از بچه ها آجا بودند . وسط ناهار بودیم که جان آمد و سر میز نشست . جک زیاد حرف نمی زد.

جان ازش پرسید «جک، وزنت چقدره؟» جک داشت كلك يك ناهار حسابی رامی کند .

جک گفت « بالباس وزنم میزونه . » جک هیچوقت غصه کم کردن وزنش را نداشت. میان وزن طبیعی بود و هیچوقت چاق نمیشد. پیش هوکان وزنش هم کم شده بود. جان گفت « خب ، این به چیزیه که هیچوقت مجبور نبودی غصه شو بخوری . »

جک گفت «فقط همین به چیزه».

بعد از ناهار برای وزن کشی به «گاردن» رفتیم. مسابقه با وزنی بود تا صد و چهل و هفت پاند، ساعت سه. جک با حوله ای دور شانه اش روی ترازور رفت . غریبه تکان نخورد . ولکات تازه خودش را کشیده بود و خیلی ها دور و برش بودند.

فریدمن Freedman، مدیر ولکات، گفت «جک، بذایبینم وزنت چقدره».

جک با سر بطرف ولکات اشاره کرد «خب، پس اونم وزن کنین».

فریدمن گفت «حوله رو بنداز . »

جک از آنهایی که وزن می کردند پرسید «رو چنده؟»

مرد چاقی که وزن می کرد گفت «صد و چهل و سه پاند . »

فریدمن گفت «جک، خوب وزنت کم شده».

جک گفت «اونم وزن کنین».

ولکات بور بود و شانه های پهن پیش آمده داشت و بازوهاش مثل سنگین

وزنها بود . پاهاش زیاد خوب نبود. جک تقریباً نیم سر از او بلندقدتر بود.

جک گفت «سلام، جک» صورتش پراز جای زخم بود.

جک گفت «سلام، چطوری؟»

ولکات گفت «خوب» حوله را از دور کمرش انداخت و روی ترازو ایستاد.

پهترین شانه ها و پشتی را داشت که دیده بودی .

«صدوچهلوشش پاند و دوازده اونس.»
ولكات پائين آمد و به جك پوزخند زد.
جان بهش گفت «خب، جك تقريباً چهارپاند بانو فرق داره.»
ولكات گفت «بيچه، وقتی ميام تو رينك بيشترم دارم . الان من خوام برم
غذا بخورم.»

بركشتم و جك لباس پوشيد. به من گفت «قيافه‌ی بارو خيلي خشنه.»
«انگار خيلي تا حالا كلك خورده.»
جك گفت «اوه، آره، زدنش مشكل نيس.»
جك وقتی لباسش را پوشيد جان پرسيد «كجا داری می‌ری؟»
جك گفت «بر می‌گردم مهمون‌خونه، همه‌چيزو مرتب كردی؟»
جان گفت «آره، همه‌چيز مرتبه.»
جك گفت «می‌خوام برم به خورده بخوابم.»
«يه ربع به هفت ميام سراغت كه بریم غذا بخوریم.»
«خيله خب.»

نوی مهمانخانه جك كفشا و كتش را بيرون آورد و کمی دراز كشيد. من يك
نامه نوشتم. دو دفعه نگاه كردم جك نخواييده بود. خيلي آرام دراز كشيده بود
اما گاه به گاه چشمپاش باز ميشد، آخر سر بلند شد و نشست.
گفت «جری، می‌خوان به كم كریبیج Cribbage بازی کنیم.»
گفتم «آره.»

بطرف جمداش رفت و ورقها و صفحه‌ی كریبیج را بيرون آورد. بازی كردیم و
او سه دلار از من برد. جان در زد و آمد تو.
جك ازش پرسيد «جان می‌خوای به كم كریبیج بازی کنی؟»
جان كلاهش را روی ميز گذاشت. همش خيس بود. كتش هم خيس بود.
جك پرسيد «بارون می‌آد؟»
جان گفت «فراوون. تا کسی كه سوارش بودم تو شلوغی گیر كرد و باقی راهو
پياده اومدم.»

جك گفت «بیا، به كم كریبیج بازی کنیم.»
«بايد بری غذا بخوری.»
جك گفت «نه، حالا نمی‌خوام بخورم.»
تزدیک نیماعت كریبیج بازی كردند و جك يك دلار و نیم ازش برد.
جك گفت «خب، كمونم ديگه بايد بریم غذا بخوریم.» به طرف پنجره رفت
و بيرون را نگاه كرد.

«هنوز بارون می‌آد؟»

«آره.»

جان گفت «بریم همین تو غذا بخوریم.»

جك گفت «خیله‌خب، به دفه دیگه باهات بازی می‌کنم تا ببینم کی باید

پول غذارو بده.»

کمی بعد جك بلند شد و گفت «جان، تو غذارو می‌خری. پائین رقتیم و

غذا رادر سالن بزرگ ناهارخوری خوردیم.

بعداز غذا بالا رقتیم و جك دوباره باجان کریبیج بازی کرد و دو دلار و نیم

ازش برد. جك خیلی سرحال بود. جان کیفی داشت که همه‌ی وسایل توش بود. جك

پیراهن و یقه‌اش را درآورد و يك زیر پیراهن کش و ژاکت پوشید، تا وقتی بیرون

می‌رود سرما نخورد، لباس سابقه و حوله‌اش را هم توی کیف گذاشت.

جان ازش پرسید «همه‌چیزت حاضر؟ تلفن میکنم می‌گم به تا کسی بگیرن.»

کمی بعد تلفن زنگ زد و گفتند که تا کسی منتظر است.

با آسانسور پائین رقتیم و از راهرو گذشتیم و سوار تا کسی شدیم و به «گاردن»

رقتیم. باران تندی می‌آمد اما جمعیت زیادی بیرون، توی خیابان، بود. «گاردن»

پر بود. وقتی رد شدیم و به اتاق لباسکشی رقتیم دیدم که چه جمعیتی بود،

تزدیک نیم مایل تا رینگ. همه جا تاریک بود. تنها چراغهای روی رینگ

روشن بود.

جان گفت «حالا خوبه که با این بارون سابقه‌رو تو هوای آزاد نداشتن.»

جك گفت «خوب جمعیتی جمع کردن.»

«این از اون سابقه‌هاست که خیلی بیشتر از اونچه که «گاردن» جاداره آدم می‌آد.»

جك گفت «با این هوا نمیشه گفت.»

جان به‌سوی در اتاق لباسکشی رفت و سرش را کردنو. جك آنجا نشسته بود و

حوله‌اش را انداخته بود و دستهایش را بغل گرفته بود و زمین را نگاه می‌کرد.

دو تا وردست همراه جان بودند که از روی شانه‌ی او جك را می‌پاییدند. جك

بلند شد.

پرسید «اون رفته تو؟»

جان گفت «تازه رفته پائین.»

ما بیرون آمدیم. ولکات داشت تازه وارد رینگ میشد. جمعیت حسامی برایش

کفزد. از میان طنابها رفت نو، خندید و مشت‌هایش را بهم گره کرد و آنها را روبه جمعیت

تکان داد آن‌گاه برگشت به جمعیت سمت دیگر هم دست تکان داد و سپس رفت نشست.

برای جك هم که از میان جمعیت می‌گذشت خیلی دست زدند. جك ابرلندی است و

همیشه برای ایرلندیها خیلی کف می‌زنند. در نیویورک با يك ایرلندی مثل يك جهود یا يك ایتالیایی رفتار نمی‌کنند بلکه حسابی برایش دست می‌زنند. جك بالا رفت و سپس خم شد تا از میان طنابها تو برود و ولکات از جای خود به طرف او آمد و طناب را پائین کشید که جك از میان آن رد بشود. این برای جمعیت خیلی عجیب بود. ولکات دستش را به روی شانه‌ی جك گذاشت و يك لحظه همانجا ایستادند.

جك بهش گفت «پس تو می‌خواهی یکی از این پهلوانای مردم‌پسند بشی؟ دست لغنتیتو از روشونم وردار.»

ولکات گفت «مواظب خودت باش.»

اینها همه برای جمعیت عجیب بود. چقدر پیش از سابقه باهم نجیبانه رفتار می‌کنند! چطور سعادتمند هم را می‌خواهند!

سلی فریدمن، وقتی جك داشت دستش را نوار می‌پیچید، بگوش ما آمد و جان رفت به گوش ولکات. جك انگشتش را به لبه‌ی نوار گذاشت و آن را قشنگ و صاف پیچید. من نوار را یکبار دور میچ و دوبار دور بند انگشتهاش پیچیدم.

فریدمن گفت «هی، اینهمه نوار از کجا آوردین؟»

جك گفت «دست بزنی، نرمه، نه؟ خودتو به خری بزنی.»

تمام مدتی که جك دست دیگرش را نوار می‌بست فریدمن آنجا ایستاده بود. دستکشها را یکی از ورودستهای جك آورد و من آنها را بدستهایش کشیدم و بستم.

جك گفت «فریدمن، میگما این ولکات کجائیه؟»

سلی گفت «نمی‌دونم، منه دانمارکیاس.»

پسرکی که دستکشها را آورده بود گفت «بوهیمه.»

داور صدايشان کرد وسط رینگ و جك رفت طرف او. ولکات خنده بلب آید. بهم رسیدند و داور دستهایش را روی شانه‌های آنها گذاشت.

جك به ولکات گفت «سلام، مردم پسند.»

«هوای خودتو داشته باش.»

جك گفت «واسه چی اسمتو گذاشتی؟ ولکات؟ نمیدونستی اون اسم به کاکسیا بود؟»

داور گفت «گوش کنین.» و حرفهای همیشگی را زد. یکبار ولکات حرفش را برید. بازوی جك را گرفت و گفت «وقتی اینجوری منو چسبیده می‌تونم بزنی؟» جك گفت «دستو از تنم وردار، فیلم که یس.»

هر دو به گوشهای خود رفتند. حوله‌ها از روی شانه‌ی جك برداشتم و او به طناب تکیه داد و پاهایش را دو مرتبه خم و راست کرد و کفشهایش را روی رزین مالید. زنگ زده شد و جك تندی برگشت و رفت وسط. ولکات آمد طرف او و دستکشها.

شان را بهم زدند و همینکه ولکات دستهایش را انداخت جک دو بار با چپ به صورتش زد. هرگز کسی بهتر از جک مشت نینداخته بود. ولکات دنبال بود، مرتب درحالی که چانه‌اش را بروی سینه‌اش گذاشته بود پیش می‌رفت. فلاپزن بود و دستهایش را خیلی پائین می‌گرفت. کارش این بود که خیلی نزدیک بشود و بعد مشت بزند. اما هر بار که نزدیک میشد ضربه چپ جک نوی صورتش بود. انگار خودکار بود. جک تنها دست چپش را بلند می‌کرد که نوی صورت ولکات بود. جک سه چهار بار با دست راست زد اما با به‌شانه‌های ولکات خورد یا از بالای سرش گذشت. ولکات درست مثل سایر فلاپزن‌ها بود. از تنها چیزی که واهمه داشت یکی ماندن خودش بود. هر جا را که می‌شد زد پوشانده بود، هیچ فکر ضربه‌ی چپ را که نوی صورتش می‌آمد نمی‌کرد.

بعد از دور چهارم جک خوب ولکات را خونین کرده بود و چند جای صورتش را شکافته بود، اما هر بار که ولکات خوب نزدیک شده بود چنان محکم زده بود که زیر دنده‌های جک دولکه سرخ افتاده بود. هر بار که خیلی نزدیک می‌شد جک با او کلاویز می‌شد و بعد یک دستش را بیرون می‌کشید و از بالا می‌زد، اما وقتی که دست ولکات آزاد می‌شد چنان جک را می‌زد که صدایش را در خیابان می‌شنیدند. مشت زن خوبی بود.

سه دور دیگر هم همینطور گذشت. هیچ حرف نمی‌زدند. تمام مدت مشغول بودند. ما در فاصله‌ی دورها خیلی سر جک کار می‌کردیم. حالت هیچ خوب نمی‌نمود اما نوی رینگ بیهوده کار نمی‌کرد. زیاد این‌ور آن‌ور نمی‌رفت و ضربه‌های چپش خودکار بود. انگار با صورت ولکات نسبتی داشت و جک هر بار آن را هوس می‌کرد. جک همیشه در کلاویز شدن آرام است و هیچوقت شیره‌اش را بیهوده هدر نمی‌دهد. خوب می‌داند که وقتی نزدیک شود چه پیش می‌آید و همیشه خود را دور نگه می‌دارد. وقتی در گوش ما بودند جک را پایبند که با ولکات کلاویز شد و بعد دست راستش را بیرون کشید و چرخاند و با ته دستکش از بالا به دماغ ولکات زد. بدجوری از ولکات خون می‌ریخت و او دماغش را به روی شانه جک تکیه داد انگار می‌خواست کمی هم از آن را به جک بدهد و جک تند شانه‌اش را عقب کشید و دوباره به دماغش زد و آنگاه دست راستش را پائین آورد و دوباره این کار را کرد.

ولکات برج‌زهرمار بود. وقتی که پنج دور سابقه گذشته بود از مشت‌های جک دوری می‌کرد. جک اوقاتش تلخ نبود؛ یعنی تلخ‌تر از همیشه نبود. عادت داشت که هر کما که با او می‌جنگید از مشت‌زنی بیزار کند. به این دلیل بود که آنقدر از ریچی‌لویز نفرت داشت. ریچی هیچوقت دلخور نشده بود چون همیشه نوی بازی سه چهار تا حقه‌ی تازه داشت که جک از عهده‌شان بر نمی‌آمد. جک تا وقتی که نیرویی

داشت نوی رینگ، مثل تلیسا درامان بود. حالا هم مطمئناً داشت با ولکت بطرزی خشن رفتار می کرد. خنمدار این بود که جک مثل مشت زنی قدیمی بی حفاظ حمله می کرد. چون همه ی کارها را کرده بود.

بعد از دور هفتم جک گفت «دست چپم داره سنگین میشه.»

پس از آن کتک خوردنش شروع شد. اول زیاد نمایان نبود. اما بجای اینکه او حمله کند ولکت داشت حمله می کرد، دیگر نه تنها درامان نبود بلکه خیلی هم به زحمت افتاده بود. حالا دیگر نمی توانست با ضربه ی چپ او را دور نگه دارد. انگار تا آخر می خواست همان طور باشد، حالا دیگر ضربه های ولکت خطاهم نمی رفت و درست به هدف می خورد. ضربه های بدی به تن جک خورده بود.

جک پرسید «دور چندمه؟»

«پازده.»

جک گفت «نمی توئم وایسم، پاهام بدجوری شده.»

ولکت خیلی وقت بود که داشت می زدش. جک مثل یک بازیگر بیس بال شده بود که جلوی توپ را می گیرد و از ضرب آن کم می کند. حالا دیگر ولکت یکبار می زد. درست مثل ماشین بود. جک دیگر فقط می کوشید که جلوی ضربه ها را بگیرد. معلوم نبود که چه ضربه های وحشتناکی می خورد، در فاصله ی دورها من پاهاش را می مالیدم. عضله ها، در تمام مدتی که پاهایش را می مالیدم، زیر دستهایم می پرید. حالتش خیلی خراب بود.

وقتی که برگشت از جان پرسید «چطوره؟» تمام صورتش باد کرده بود.

«دعای اوله.»

جک گفت «کمونم بتوئم دووم بیارم. نمی خوام این بی پدر مادر دخلمو بیاره.» بازی همان طور پیش می رفت که او فکرش را می کرد. میدانست که نمی تواند ولکت را بزند. دیگر رمقی نداشت. گرچه حالتش زیاد بد نبود. پولش سر جایش بود و حالا می خواست برای خوش آیند خودش تا آخر بازی کند. دلش نمی خواست ناک اوت شود.

زنگ به صدا درآمد و ما او را هل دادیم وسط. آهسته جلو رفت. ولکت سر رسید. جک ضربه ی چپش را روی صورت ولکت گذاشت و او آن را گرفت و دزیرش و آنگاه به جان جک افتاد. جک کوشید کلاویز شود درست مثل آدمی بود که بنواهد اره ی دوسری را بگیرد. جک خودش را کنار کشید و ضربه ی راستش هدر رفت. ولکت با ضربه ی چپ قلاب زد و جک افتاد. روی دستها و زانویش زمین خورد و به ما نگاه کرد. داور شروع به شمردن کرد. جک ما را می پائید و سرش را تکان می داد. در شماره هشت جان به او اشاره کرد. از صدای جمعیت نمیشد چیزی را شنید. جک بلند شد.

داور وقتی که داشت می‌شمرد ولکات را بایک‌دستش عقب نگاه داشته بود. وقتی جکه روی پایش بلندشد ولکات بهسراغش آمد.

صدای سلی فریدمن را شنیدم که بهش گفت «جیمی، خودتو بیا.» ولکات همچنانکه جکه را نگاه می‌کرد بهسویش رفت. جکه دست چپش را به او انداخت. ولکات فقط سرش را تکان داد. جکه را به پشت روی طنابها انداخت، و راندازش کرد و سپس با ضربه‌ی قلابی چپ آهسته بهسرش زد و آنگاه ضربه‌ی راستش را با تمام نیرو به پائین‌ترین نقطه تن جکه زد. باید پنج اینچ زیر کمرش زده بود. فکر کردم که چشمهای جکه باید از جایش کنده شوند. کمی هم بیرون زدند. دهانش باز شد.

داور ولکات را کنار کشید. جکه جلو رفت. اگر میقتاد پنجاه هزار دلار رفته بود. چنان راه می‌رفت که انگار تمام اندروتش دارد بیرون می‌ریزد. گفت «پائین نزد، به اتفاق بود.»

جمعیت چنان هلهله می‌کشید که نمی‌شد چیزی شنید. جک گفت «چیزیم یس.» درست جلوی ما بودند. داور نگاهی به جان کرد و سرش را تکان داد.

جکه به ولکات گفت «بیا جلو نهمسک عوضی.» جان به طنابها آویزان شده بود. حوله را حاضر کرده بود که به دو وسط رینگ. جکه کمی آنطرف طنابها ایستاده بود. قدمی به جلو برداشت. عرقدا که از صورتش پائین می‌آمد می‌دیدم انگار کسی جلانده بودش، قطره‌ی درشتی روی دماغش لغزید. جک به ولکات گفت «بیا جلو واسه‌ی دعوا.» داور نگاهی به جان کرد و ولکات را جلو فرستاد. گفت «ناکس برو میدون.»

ولکات جلو رفت. نمی‌دانست چه کار کند. هیچ فکر نمی‌کرد جک دوام بیاورد. جک ضربه‌ی چپ را توی صورتش گذاشت. هلهله عجیبی به پا شده بود. درست جلوی ما بودند. ولکات دوبار زد. صورت جک بدترین چیزی بود که در عرم دیده بودم. با نگاهی که داشت! خودش را و تمام تنش را به زحمت نگه داشته بود و این از صورتش پیدا بود. تمام مدت به فکر رفته بود و خودش را محکم آنجا نگه داشته بود. آنگاه شروع به مشت زدن کرد. صورتش در تمام مدت حالتی زنده داشت و دستهایش را پائین، چسبیده به پهلوهانش، گرفته بود و چرخ می‌خورد. ولکات صورتش را پوشانده بود و جک وحشیانه چرخ می‌خورد و ولکات کوبید. آنگاه دست چپش را تاب داد و به کشاله‌ی ران ولکات کوبید و و بادست راستش همانجایی را زد که ولکات بهش زده بود. پائین کمرش را. ولکات افتاد و خودش را چنگ گرفت و چرخید و

شروع به پیچیدن کرد .

داور جك را گرفت و به جای خودش هل داد . جان به وسط رینگ پرید .
همچنان هلهله پیا بود . داور داشت با فضاات حرف می زد و بعد اعلام کننده بایك بلندگو به میان رینگ آمد و گفت « ولکات بایك خطا . »

داور با جان حرف می زد و می گفت « چیکار می نویسم بکنم ؟ جك نمی خواست خطا کنه . وقتی اختیار از دستش در رفت خطا کرد . »
جان گفت « بهر حال اون باخته . »

جك روی صندلی نشسته بود . من دستکشهایش را بیرون کشیدم و او خم شده بود و دستکشهایش را روی شکمش گرفته بود . وقتی به چیزی متکی بود صورتش آنقدر زشت نمی شد .

جان به گوشش گفت « برو بگو که متاسفی ، جنبه خوبی داره . »
جك بلند شد و عرق از تمام صورتش بیرون زد . حوله را دورش پیچیدم و او با یکدست حوله را گرفت و به آن طرف رینگ رفت . آنها ولکات را بلند کرده بودند و باهانش ور می رفتند . دور ولکات خلیها جمع شده بودند . هیچکس با جك حرفی نزد . روی ولکات خم شد .

جك گفت « متاسفم ، نمی خواستم خطا کنم . »
ولکات حرفی نزد . حالش بدجوری خراب بود .
جك بهش گفت « خب ، حالا تو قهرمونی ، امیدوارم خیلی برات لطف داشته باشه . »

سلی فرید من گفت « ول کن پسره رو . »
جك گفت « سلام ، سلی ، متاسفم که شاگرد تو خطا زدم . »
فرید من فقط نگاهش کرد .

جك با همان رام رفتن نامنظم و خنده آور به اینسو آمد و ما او را از میان طنابها و خبرنگارها و میزها و راهرو بیرون بردیم . خلیها می خواستند دستشان را به پشت جك بزنند . او با حوله از میان تمام جمعیت گذشت و به اتاق رخت کن رفت . این برای ولکات پیروزی نمایی بود . توی « گاردن » سرپول اینطور شرط بسته شده بود .

وقتی به رخت کنی رسیدیم جك دراز کشید و چشمهایش را بست .
جان گفت « می خوائیم بریم هتل و یه دکتر بیاریم . »
جك گفت « تمام دل و روده ام قاطی شده . »
جان گفت « خیلیم متاسفم ، جك . »

جك گفت « چیزی نیس . » با چشمهای بسته آنجا دراز کشیده بود .
جان گفت « حتماً اونا دوتارای خوشگل دارن . »

جك گفت «رفیقات ، مورگان وستینفلت ، رفیقای خوبی داری . »
دراز کشیده بود ، حالا چشמהایش باز بود . چهره‌اش هنوز آن‌حال درهم
رفتگی را داشت .

جك گفت «خنده‌داره كه وقتی صحبت این‌همه پول باشه آدم‌چه زود میتونه
فكر كنه.»

جان گفت «جك ، خیلی ناقلایی . »

جك گفت «آه ، چیزی نبود . »

۳

سه بخش از: در زمان ما

آنگاه که بمباران سنگر فوزالتا Fossalta را درهم می کوفت،
مرد روبه زمین خوابیده بود و عرق می کرد و دعا می خواند، «ای عیسی
مسیح منو از اینجا نجات بده . عیسی محبوب لطفاً بیارم بیرون . مسیح
لطفاً ، لطفاً ، لطفاً . اگه فقط از کشته شدن نجاتم بدی هرچی بگی
می کنم . بهت ایمان می آرم و همه ی خلاصی دنیا می کم که تو تنها چیز با
ارزشی . عیسی محبوب ، لطفاً ، لطفاً . » بمباران از خط دور شد . کلر
در سنگر را از سر گرفتیم و صبح آفتاب بالا آمد و روز داغ و دم کرده
و خوش و آرام بود . مرد ، شب بعد که به متر Mestre آمد با دختری
که نوی ویلا روزا Villa Rossa همراهش تا طبقه ی دوم آمده بود چیزی
از مسیح نگفت . و هیچوقت به هیچکس نگفت .

ساعت شش و نیم شش نفر از وزرا را پای دیوار بیمارستان
تیرباران کردند . نوی حیاط کودالهایی از آب بود . روی سنگفرش
حیاط برکهای مرده ی نم آلود ریخته بود . باران تندی می آمد . تمام
پنجره های بیمارستان میخکوب شده بود . یکی از وزیرها حصبه داشت .
دوتا سرباز آوردنش پایین و نوی باران بیرون . خواستند پای دیوار
سریا نگاهش دارند اما او نشست نوی کودال آب . پنج تایی دیگر خاموش
پای دیوار ایستاده بودند . دست آخر افسر به سرباز گفت فایده ندارد
مجبورش کنند سریا بایستند . وقتی اولین رگبار را روشن کردند مرد
در میان آب نشسته بود و سرش روی زانوهایش بود .

نوی باغی بودیم در مون Mons. یانگ باکلی Young Buckley
با دسته‌اش از آنسوی رودخانه آمد. اولین آلمانی را دیدم که از دیوار
باغ بالا آمد. ماندیم تا يك پاش را آویزان کرد و بعد آتش کردیم.
ساز و برگ‌های زیاد بارش بود و نگاهی بد جوری متعجب الذاخت و افتاد
نوی باغ. بعد سه‌تای دیگر از دیوار افتادند. ما زدی‌شان. همه‌شان
مثل اولی آمدند.

۴

اقلابی

در ۱۹۱۹ با قطار نوی ایتالیا سفر می کرد ، تکه کاغذی روغنی همراهش بود که از طرف هیئت اجراییه ی حزب بامدادی پاك نشدی رویش نوشته بودند که حامل رفیقی است که در بوداپست خیلی ازدست روسهای سفید زجر دیده و ازرققا درخواست می شود که هر جور شده به او كمك كنند . این را بجای بلیط بکار می برد . خیلی خجالتی بود و پاك جوان بود و آدمهای قطار از دسته ای به دسته ی دیگر حواله اش می دادند . هیچ پول نداشت و آنها پشت پیشخوان ناهارخوری ایستگاه بهش غذا می دادند .

از ایتالیا خوشش می آمد . می گفت مملکت خویبه . آدمها همه مهربان بودند . نوی خیلی شهرها بوده ، راهها رفته و تابلوها دیده بود . برگردان کلرهای جونو Giotto ماساچو Masaccio و پیرودلا فرانچسکا Piero della Francesca را خریده بود و پیچیده بودلای شماره ای از «آواتی» ، Avanti . از ماتی Mantegna خوشش نمی آمد .

در بولی Bologna خودنرا معرفی کرد و من باخودم بردمش به رومای Romagna که آنجا می بایست کسی را می دیدم . سفر خوبی باهم داشتیم . اولهای سپتامبر بود و درودشت باصفا بود . مجار بود و پسرماهی بود و خیلی خجالتی . آدمهای هورنی Horthy بلاهائی سرش آورده بودند . خیلی کم از آن حرف می زد . باوجود قضیه ی هنگری ، رو بهمرفته به انقلاب جهانی عقیده داشت .

پرسید «راستی وضع نهضت تو ایتالیا چگونه؟»

گفتم «خیلی خراب.»

گفت «اما درست میشه ، شما اینجا همه چی دارین . اینجا جاییه که همه بهش امیددارن . هرچی بخواد بشه از اینجا میشه.»

من چیزی نگفتم .

در «بولوی نا» خدا حافظی بجاگفت که با قطار برود «میلانو» و بعد آوزنا

Aosta و دست آخر پیاده ازمرز بگنرد و برود سوئیس. از تابلوهای «ماتی‌نا» در «میلانو» برایش گفتم. با خجالت تمام گفت «نه» از او خوش نمی‌آمد. برایش نوشتم که در «میلانو» کجا غذا بخورد و آدرس رفقا را دادم. خیلی از من تشکر کرد، اما حواسش همش متوجه گذشتن ازمرز بود. خیلی دلش میخواست که وقتی هوا خوب است ازمرز بگنرد. پائیز کوهستان را دوست داشت. آخرین خبرم از او این بود که سوئیس‌ها نزدیک سیون Sion انداخته‌اندش توی زندان.

۵

CHE TI DICE LA PATRIA?

وطن به تو چه می گوید؟

جاده سخت‌هموار بود و هنوز در آن صبح زود گرد و خاکی نداشت. آن پائین تپه‌ها پوشیده از درختهای بلوط و شاه بلوط بود و پائینتر دریا بود. آن سمت جاده کوههای پربرف کشیده شده بود.

از گذشته گذشتیم و به ناحیه‌ای جنگلی رسیدیم. در کنار راه کیسه‌های زغال رو بهم چیده شده بود و ما از میان درختها کومه‌های زغال‌سازها را میدیدیم. یکشنبه بود و جاده پستو بلند میشد و پیوسته از بلند کرده می‌گریخت و بمیان ییشه‌ی پرخس و خار ادامه داشت.

بیرون دهکده‌ها تا کستان بود. تا کستانها قهوه‌ای رنگ بودند و تا کهاز برو درشت. خانه‌ها سفید بود و در کوچه‌ها مردم، با لباسهای یکشنبه‌شان، گوی بازی می‌کردند. درختهای گلایی از دیوار بعضی از خانه‌ها پیدا بود که شاخه‌هاشان از پشت دیوارهای سفید بیرون زده بود. درختهای گلایی سم‌پاشی شده بودند و دیوار خانه‌ها را لکه‌های زنگاری دار و پوشانده بود. اطراف دهکده‌ها، آنجا که تا کها روئیده بود، درختها را کنده بودند و سایر جاها پوشیده از درخت بود.

نوی‌دهی، بیست کیلومتری بالای سبزیا Spezia، جمعیتی در میدان گرد آمده بود و جوانی چمدان بدست جلوی ماشین آمد و از ما خواست که بیریمش به سبزیا. گفتیم «فقط دوتا جاداریم که اونام برن».

فوردی کهنه داشتیم.

«بیرون وامیستم».

«ناراحت میشی».

«عیب نداره، باس به سبزیا برم».

از گی Guy پرسیدم «بیریمش؟»

گی گفت «انگار برات فرق نداره».

مرد از پنجره بسته‌ای را تو فرستاد. گفت «مواظبش باشین».

دو مرد چمدانش را، روی چمدانهای ما، به پشت

ماشین بستند . با هر دوشان دست دادو گفت که برای يك فاشيست و آدمی مثل او که عادت به سفر دارد ناراحتی نداره ، روی رکاب چپ ماشین پرید و دستراستش را از پنجره به داخل بند کرد.

گفت «می‌توین برین.» جمعیت دست تکان دادند و او آن دستش را که آزاد بود تکان داد.

کی از من پرسید «چی میگه؟»

«میگه می‌تونیم بریم.»

کی گفت «خوبه‌ها، نه؟»

جاده در امتداد يك رودخانه بود . آنسوی رود کوهستان بود . آفتاب شبنم چمنها را بر می‌چید . هوا روشن و خنك بود و از شیشه‌ی باز جلو ماشین تو می‌آمد.

کی جاده را نگاه می‌کرد ، پرسید « فکر می‌کنی اون یارو بیرون به‌چی میمونه ؟ »

مهمان ما سمت چپ ماشین را فرا گرفته بود . مرد جوان از پهلوی ماشین مثل لوك كشتی به پیش برآمده بود . یقه‌ی كتش را بالا زده بود و كلاهش را پایین کشیده بود و دماغش از باد یخ زده می‌نمود.

کی گفت «کاس دخلش میاد ، اینور طرف چرخ خرابمونه.»

گفتم «اوه ، اگه پنجر کنیم میذاره میره و لباساشم خراب نمیشه.»

کی گفت «خب ، غیر از موقعی که ماشین سربیع می‌رسه و اون هیکلشو بیرون میندازه ، فکرشم نمی‌کنم.»

جنگل تمام شده بود ؛ جاده از رودخانه دور شده بود ؛ رادیاتور می‌جوشید و مرد جوان با نگرانی و بدگمانی به بخار و آب کف آلود نگاه می‌کرد ؛ موتور صدا می‌کرد و هردو پای کی روی پدال بود و بالا و بالا می‌رفت و آنگاه پس و پیش می‌شد ، و باز بالا و سرانجام صاف . موتور از صدا افتاد و در این خاموشی صدای جوشیدن رادیاتور بلندتر شد . ما بر فراز آخرین رشته کوه مجاور سبزیا و دریا بودیم . جاده با پیجهایی کوتاه سرازیر می‌شد و سربیچها مهمانها به بیرون آویخته می‌شد و تقریباً سر ماشین سنگین را به کنار می‌کشاید.

به کی گفتم «چکارش داری بگی نکنه، حفظ جوشو می‌کنه.»

«هوش فراوون ای‌تالیائی.»

«هوش سرشار ای‌تالیائی.»

در میان ابوه کرد و خاکی که بروی درختهای زیتون اباشته می‌شد ، از پیچها سرازیر شدیم . آن پائین، سبزیا کنار دریا گسترده شده بود . جاده بیرون

شهر پهن تر میشد. مهمان ماسرش را از پنجره کرد نو.
 «می‌خواهم پیاده‌شم.»
 به کی گفتم «نگه‌دار.»
 ماشین را کنار جاده نگه داشتیم. جوان پیاده شد و به پشت ماشین رفت و
 چمدانش را باز کرد.
 گفت «اینجا پیاده میشم که شما واسه حمل مسافر تو در دسر بیفتین. اون
 بسته‌ام.»

بسته را به دستش دادم. دستش را به جیبش کرد
 «چقد باس بهتون بدم؟»

«هیچی.»
 «چرا هیچی؟»
 گفتم «نمیدونم.»

مرد جوان گفت «پس ممنون.» مثلاً دیگر ایتالیائی‌ها، که وقتی برنامه حرکت
 قطاری را بهشان می‌دادی یا خیابانی را نشان می‌دادی، نگفت «ازتون متشکرم»
 یا «خیلی ازتون متشکرم» یا «یک دنیا ازتون متشکرم» جوان همان کلمه‌ی ساده «ممنون»
 را گفت و همینکه کی ماشین را روشن کرد با بدگمانی نگاهمان کرد. برای دست
 تکان دادم. سنگین تر از آن بود که جوابم را بدهد. بمسیر یا وارد شدیم.
 به کی گفتم «این جوون می‌خواد خیلی نوا ایتالیا راه بره.»
 کی گفت «آره، یست کیلومتر با ما اومد.»

خوراکی در سبزیا

به سبزیا که وارد شدیم دنبال جایی برای غذا خوردن بودیم. خیابان پهن
 بود و خانه‌ها بلند و زرد رنگ. در امتداد خط تراموا به مرکز شهر رفتیم.
 دیوار خانه‌ها پر بود از عکسهای موسولینی با چشمهای پف کرده که
 زیرشان بارنگی سیاه نوشته بودند «زنده باد» و رنگها از روی حروف بیابین
 فروچکیده بود. خیابانهای فرعی به اسکله منتهی میشد. خیابان روشن بود و چون
 یکشنبه بود همه مردم بیرون بودند. سنگفرش خیابان‌ها را آب‌پاشی کرده بودند و
 گرد و غبار بصورت تکه‌های مرطوب درآمده بود. برای دور شدن از يك تراموای
 به حاشیه‌ی خیابان رفتیم.

کی گفت «به جای ساده غذا بخوریم.»

مقابل دو تا تابلوی رستوران ایستادیم. آن طرف خیابان مانده بودیم و من
 داشتم روزنامه می‌گرفتم. دورستوران کنار هم بودند. زنی که توی درگاه یکی از

رستورانها ایستاده بود به ما لبخند زد و ما از خیابان گذشتیم و وارد آن رستوران شدیم.

نوی رستوران تاریک بود و ته اتاق سه تادختر با يك زن من پشت میزی نشسته بودند. آن طرف ما، ملوانی پشتمیز نشسته بود. همانجا نشسته بود و نه می‌میزد و نه چیزی می‌خورد. پشتسر ما جوانی که لباس آبی رنگی پوشیده بود پشت میزی داشت چیز می‌نوشت. موهایش روغن زده بود و می‌درخشید و لباسی خوش‌دوخت پوشیده بود و آراسته می‌نمود. روشنائی از میان درگاه و پنجره که پشت آن قفسه‌ی سبزیها و میوه و تنگه‌های گوشت را چیده بودند، نومی‌آمد. دختری آمد و از ما دستور غذا را گرفت و دختر دیگری در میان درگاه ایستاد. فهمیدیم که زیر پیراهنش چیزی پوشیده. دختری که دستور غذا را گرفت وقتی ما صورت غذا را نگاه می‌کردیم بازویش را به گردن کی حلقه کرده بود. سه تا دختر بودند که هر يك بنوبت می‌رفتند و در میان درگاه می‌ایستادند. زن منی که پشت میز ته اتاق نشسته بود چیزی بآنها گفت و آنها دوباره پیشش نشستند.

جزبه آشپزخانه دیگری بود که پرده‌ای هم به آن آویزان بود. دختری که دستور غذا را گرفته بود با سپاکی از آشپزخانه آمد. سپاکی راروی میز گذاشت و يك بطر شراب قرمز آورد و پشت میز مانش.

به کی گفتم «خب، خودت خواستی به جای ساده غذا بخوری.»

«اینجا که ساده نیس. خر تو خره.»

دختر پرسید «چی میگین؟ آلمانی هستین؟»

گفتم «جنوب آلمان، جنوبیا آدمای شریف و دوس داشتنی‌ان.»

گفت «نمی‌فهمم.»

کی پرسید «رسم اینجا چیه؟ مجبورم که بذارم دستاشو دور گردنم

حلقه کنه؟»

گفتم «معلومه، موسولینی جنده خونه‌ها رو بسته. اینجا رستوران.»

دختر لباس يك تنگه‌ای پوشیده بود. پشت میز به جلو خم شده بود و دستهایش

راروی پستانهایش گذاشته بود و لبخند می‌زد. خنده‌اش از يك طرف بهتر می‌نمود

و او همان طرف را به سوی ما می‌کرد. حادثه‌ای که آن طرف دماغش را همچون

موم گرمی صاف کرده بود به گیرندگی این طرف سالمش افزوده بود. گرچه

دماغش همچون موم گرمی نمی‌نمود و سرد بود و خشك بود و کمی یخ بود. از کی

پرسید «دوسم داری؟»

گفتم «میمیره برات، اما ایتالیایی بلد نیست.»

دختر گفت « Ich spreche Deutsch » و موهای گی را نوازش کرد .
 « کی ، با خانوم به زبون خودت حرف بزنی . »
 زن پرسید « کجایی هستی ؟ »
 « پتسدام . »
 « پس به چند روزی اینجا هستی ؟ »
 پرسیدم « تو این سیزمای عزیز ؟ »
 کی گفت « بهش بگو مجبوریم بریم ، بهش بگو حالمون خیلی خرابه و پولیام نداریم . »
 گفتم « رفیقم از زن متنفره ، به آلمانی متنفر از زن . »
 « بهش بگو دوست دارم . »
 بهش گفتم .
 کی گفت « میشه خفشی و از اینجا بری ؟ » زن آن یکی دستش را هم دور کردن کی حلقه کرد . گفت « بهش بگو مال منه . » بهش گفتم .
 « میشه از اینجا بریم بیرون ؟ »
 زن گفت « داری دعوا می کنی ، غیر خودت کسی رو دوس نداری . »
 مفرورانه گفتم « ما آلمانی هستیم ، آلمان جنوبی قدیم . »
 زن گفت « بهش بگو پر ماهیه . » کی سی و هشت ساله بود و از این مفرور بود که در فرانسه به فروشندگی سیارش فرستاده اند . گفتم « پر ماهی هستی . »
 کی پرسید « کی اینو میگه ، تو یا اون ؟ »
 « دختره میگه . من فقط مترجم شمام . مکه تو این سفر منو برا این استخدام نکردی ؟ »
 کی گفت « خوبه که اون میگه ، نمی خوام مجبور بشم که تو رم اینجا ول کنم . »
 « نمیدونم . سیزیا جای خویه . »
 زن گفت « سیزیا . دارین از سیزیا حرف می زنین . »
 گفتم « جای خویه . »
 زن گفت « اینجا ولایت منه ، خوهام سیزیا و مملکت ایتالیا . »
 « میگه ایتالیا مملکته . »
 کی گفت « بهش بگو خودشم منه مملکته . »
 پرسیدم « دسرچی دارین ؟ »
 زن گفت « میوه ، موز داریم . »
 کی گفت « موز خیلی خوبه . پوستش رو شه . »

زن گفت « اوه ، موزمی خواد . » و گی را بغل کرد .
 کی که صورتش را کنار می کشید پرسید « زیکه چی میکه ؟ »
 « ازین خوشحاله که موز خواستین . »
 « بهش بگو موز نمیگیرم . »
 « سینیور موز نمیگیرن . »
 زن سرافکنده گفت « آه ، موز نمیگیره . »
 کی گفت « بهش بگو من هر روز یه دوش آب سرد می گیرم . »
 « سینیور هر روز دوش آب سرد می گیرن . »
 زن گفت « نمی فهمم . »
 آن طرف میزما ملوان تکان نخورده بود، هیچکس توجهی به او نمی کرد.
 گفتم « صورت حسابو می خواهیم . »
 « اوه ، نه . باس بموین . »
 جوانك آراسته که داشت چیزمی نوشت از پشت میز گفت « گوش کن، بذایرن .
 این دوتا به درد نمی خورن . »
 زن دستم را گرفت . « نمی موین ؟ بهش نمیکی که بموین ؟ »
 گفتم « مجبوریم بریم ، مجبوریم امشب به پیزا Pisa یا اگه بشه به فایرنز
 Firenze برسیم . طرفای شب تو اون شهره سرمولو گرم می کنیم . اما حالاروزه .
 روزا باس راه بریم . »
 « خوبه یه خورده بموین . »
 « نوروشنی روز باس راه رفت . »
 آن جوانك گفت « گوش کن ، خودتو با حرف زدن با اینا خسته نکن .
 میدونم که بهت میگم اینا به درد نمی خورن . »
 گفتم « صورت حسابمونو بیار . » دختر صورت حساب را از زن من گرفت
 و برایمان آورد و برگشت پشت میز نشست . دختر دیگری از آشپزخانه پیدایش
 شد . طول اتاق را پیمود و میان درگاه ایستاد .
 جوانك آراسته با صدای گرفته ای گفت « خودتو برا اینا خسته نکن . بیاغذا بخور
 به درد نمی خورن . »
 حساب را پرداختیم و بلند شدیم . دخترها ، زن من و جوانك خوش لباس
 دور يك میز نشستند . ملوان نشسته بود و سرش را میان دستهایش گرفته بود . در
 تمام وقتی که ناهار می خوردیم کسی با او حرفی نمی زد . دختر بقیه پولها را که
 زن من شمرده بود آورد و برگشت سر میزش . انعامی روی میز گذاشتیم و بیرون
 رفتیم . هنگامیکه ماشین را روشن می کردیم دختر بیرون آمد و کنار درایستاد .

به راه افتادیم و من به دخترک دست تکان دادم. دختر جواب نداد اما همچنان ایستاده بود و نگاهمان می کرد .

پس از باران

باران تندی می بارید که به حومه‌ی جنوا Genoa رسیدیم ، پشت ترامواها و کامیونها آهسته هم که راه می رفتیم آب گل آلود به پیاده روها پاشیده می شد و مردم همینکه ماشین را می دیدند به درگاه خانه ها می رفتند . در سن پیردارنا San Pier d. Arena، منطقه‌ی صنعتی بیرون جنوا ، خیابان پهن دوطرفه‌ای بود و ما از وسط خیابان می رفتیم که گل ها را به روی مردمی که از سرکار به خانه هایشان می رفتند پاشیم . مدیترانه در سمت چپمان بود . دریای بزرگ خروشانی بود و موجها از هم می پاشید و بادی که از آن سومی آمد به ماشین می خورد . آب قهوه‌ای، رنگ دریا را از میان می برد و همینکه موجها ، از بادی که از آن سوی جاده می آمد، درهم می شکست روشنی به میان آب زرد رنگ باز می گشت .

کامیونی به سرعت از کنارمان گذشت و لایه‌ای از گل را به روی شیشه‌ی جلو و رادیاتور پاشید . میله‌ی خودکار پالین و بالا رفت و شیشه را پاک کرد . در ستری Sestri ماندیم و غذا خوردیم . رستوران گرم نبود و ما کلاهمان را بر نداشتیم و پالتومان را نكندیم . از پنجره ماشین را در بیرون می دیدیم . پوشیده از گل بود و جلوی چند تا فایق که کنار دریا بسته شده بود مانده بود . نوی رستوران بخار را که از دهان بیرون می آمد می شد دید .

یاستا آسکیوتا Pasta Asciutta خوب بود. مشروب مزه‌ی زاج می داد و نوی آن آب ریختیم . بعد پیشخدمت گوشت خوک و سیب زمینی سرخ کرده آورد . مرد وزنی نه رستوران نشسته بودند . مرد میان سال بود و زن جوان بود و سیاه پوشیده بود . در تمام طول غذا زن بخار دهانش را در هوای سرد رستوران فوت می کرد و نگاهش می کرد و سرش را تکان می داد . بی آنکه حرفی بزنند غذا می خوردند و دست مرد زیر میز بود ، زن فشنگ بود و هر دو غم زده می نمودند . يك كوله پشتی هم داشتند .

روزنامه داشتیم و من با صدای بلند خبرهای جنگ شانکهای را برای کی می خواندم . بعد از غذا کی با پیشخدمت به جستجوی جایی رفت که در رستوران نبود و من ، با کهنه، شیشه‌ی جلوی ماشین و چراغها و نمره را پاک کردم . کی آمد و ما ماشین را عقب زدیم و راه افتادیم . پیشخدمت کی را به يك خانه‌ی قدیمی آن طرف جاده برده بود . اهل خانه آدمهای مشکوکی بودند و پیشخدمت به کی گفته بود که ببیند چیزی بلند نکرده باشند .

کی گفت «کناه که نکرده بودم، نمیدونم چرا می خواستن ازم به چیزی کس برن.»
همینکه به دماغه‌ی بیرون شهر رسیدیم بادی شروع به وزیدن کرد که داشت ماشین را کج می کرد .

کی گفت «خوبه ، مارو از دریا دور می کنه .»
گفتم «اما این باد شلی Shelley رو همین جاها غرق کرده .»
کی گفت «ویارگیو Viareggio بود . یادت می آد که واسه چی به این مملکت اومدیم ؟»

گفتم «آره ، اما گیرش نیاوردیم .»
«امشب ازش خلاص میشیم .»
«اگه از ونتیمیملیا Ventimiglia بگذریم .»
«حالا ببینیم ، خوشم نیاد تو این کنار دریا شب راه برم .» طرفهای غروب بود و خورشید افته بود . آن پائین دریا بود و خرده موجهایی که رو به سوی ساونا Savona داشتند و پشت سر، آن طرف دماغه، آبهای قهوه‌ای رنگه‌آبی که بهم می پیوستند . روبرویمان يك کشتی بخاری داشت از ساحل دور می شد .

کی پرسید «هنوز جنوا رو می بینی ؟»
«اوه ، آره .»
«بعد از اون یکی دماغه دیگه باید کم شه .»
«هنوز تا به مدت می بینمش . هنوز دماغه پورتوفینو Portofino رو پشت سرش می بینم .»

سرانجام جنوا کم شد . همینکه از دماغه‌ها می گذشتیم پشت سر را نگاه می کردم ؛ تنها دریا بود و کنار خلیج خطی از شنهای ساحل و قابضهای ماهیگیری و آن بالا ، کنار تپه ، شهری و دور از ساحل دماغه‌هایی .
به کی گفتم «حالا کم شد .»
«اوه ، خیلی وقته که پیدائیس .»
«اما هنوز نمیشه گفت که از ایتالیا بیرون رفتیم.»

نشانه‌ای بود و شکلی از حرف S و نوشته سولتا پریکولوزا Svolta Pericolosa .
جاده دور پرنگاه پیچ می خورد و شیشه را که باز می کردی باد تو می زد . پایین دماغه زمینی صاف کنار دریا کشیده شده بود . باد گلها را خشکانده بود و چرخها گرد و خاک بلند می کرد . در جاده‌ی صاف از فاشیستی که سوار دوچرخه بود جلوزدیم ، طیاًنچه سنگینی نوی جلد به کمرش بود . باد و چرخه‌اش از وسط جاده عبور می کرد و ما از کنارش گذشتیم . همینکه گذشتیم نگاهی به ما انداخت . روبرویمان خط آهن بود و همینکه رسیدیم چوبه پائین آمد .

ما که ایستادیم فاشیست بادوچرخه‌اش سر رسید . نرن گذشت و کسی موتور را روشن کرد .

مرد دوچرخه سوار از پشت ماشین داد زد «ایست ، نمره تون کتیفه .»
 بایک کهنه بیرون آمدم . نمره وقت غذا خوردن پاک شده بود .
 گفتم «میشه خوندش .»
 «خیال کردی ؟»

«بخونش .»
 «نمیتونم بخونم . کتیفه .»
 با کهنه تمیزش کردم .
 «چند میشه ؟»
 «بیست و پنج لیر .»
 گفتم «چی ؟ می‌شد خوندش . تقصیر جاده‌هاست .»
 «جاده‌های ایتالیا رودوس ندارند ؟»
 «کتیفن .»

به جاده تف کرد و گفت «پنجاه لیر Lire ماشینتون کتیفه و خودتونم کتیفین .»
 «خب . پس به رسید بده و امضاء کن .»
 دفتر رسید را بیرون آورد ، که دو نسخه ای و منگنه شده بود . یکی را به آدم می‌دادند و آن دیگری مثل تمچك باقی می‌ماند . کاغذ کپیه نبود .
 «پنجاه لیر بده .»

بامداد جوهری رسید را نوشت و برید و به من داد . خواندم .
 «اینکه برا بیست و پنج لیره .»
 گفت «اشتباه شد .» و بیست و پنج را کرد پنجاه .
 «اون یکی رم . اونم بکن پنجاه و لگرش دار .»
 خنده‌ای ایتالیایی کرد و در ته چك چیزی نوشت که من نمی‌توانستم ببینم .
 گفت «پیش از اینکه نمره تون دوباره کتیف شه را بیفتین .»
 نادر ساعت بعد از تاریکی راه رفتم و آن شب در منتون Mentone خوابیدیم .
 شاد و تمیز و معتدل و دوست داشتنی می‌نمود . از وتی میلیا به پیزا و فلورانس رفته بودیم ، از روما گنا Romagna به ریمینی Rimini ، و دربرگشتن از فورلی Forli و ایمولا Imola و بولونا Bologna و پارما Parma و پیاسنزا Piacenza و جنوا دوباره به وتی میلیا آمده بودیم . همه‌ی مسافرتان ده روز طول کشیده بود .
 طبیعی است ، که در این مسافرت کوتاه ، وقت این را که ببینم چه بهر مملکت یا مردم می‌آید ، نداشتیم .

۶

در کشوری دیگر

آنجا سراسر پائیز جنگ بود ، اما ما دیگر بجنگ نرفتیم . میلان در آن پائیز سرد بود و تاریکی زود فرا می‌رسید . آنگاه چراغ برقها روشن میشد و نوی خیابان نگاه به پنجره‌ها دلشین بود . لاشمهای فراوانی بیرون دکانها آویزان بود و کرد برف روی خز روباه ها نشسته بود و باد دمهاشان را تکان می‌داد . کوزلها خشك و سنگین و میان نهی آویزان بودند و پرده‌های كوچك در هوا تاب می‌خوردند و باد پرهاشان را بر می‌گرداند . پائیز سردی بود و باد از کوهها سرازیر می‌شد .

همگی بعد ظهرها در بیمارستان بودیم و در آن سردی کرک و میش برای گذشتن از شهر و رسیدن به بیمارستان راههای گوناگونی بود. دوتا از راهها از کنار نهر آب می‌گذشت ، اما طولانی بود. بهر حال ، همیشه برای ورود به بیمارستان از پلی به روی نهر آب می‌گذشتی . از سه پل می‌شد گذشت. روی یکی از آنها زنی بلوط بوداده می‌فروخت. جلوی آتش کمی ماندی گرم بودو بعد هم بلوطها در جیب گرمی داشت . بیمارستان خیلی قدیمی و قشنگ بود ، از در بزرگی تو می‌آمدی و از حیاط می‌گذشتی و از در آنطرفی بیرون می‌رفتی . مراسم سوگواری معمولا از این حیاط شروع میشد . آنطرف ساختمان قدیمی کلاه فرنگیهای آجری تازه سازی بود و ما هر روز بعد از ظهر آنجا همدیگر را می‌دیدیم و نسبت به آنچه که می‌گذشت سر بزیر و مشتاق بودیم و نوی دستگاہایی می‌نستیم کمی بایست آنهمه دگرگونی را بازند.

دکتر کنار دستگاهی که من نشسته بودم آمد و گفت «پیش از جنگ ازچه کاری خیلی خوشت می‌اومد ؟ هیچ ورزش می‌کردی؟»
گفتم «بله، فوتبال .»

گفت «خب ، دوباره ، بهتر از اون وقتا ، می‌تونی فوتبال بازی کنی .»
زانویم خم نمی‌شد و ساق پا از زانو تا مچ بی‌هیچ کوششی صاف مانده بود

و دستگاه بود که می‌بایست زانو را خم کند و با سه چرخه سوار شدن به حرکتش بیندازد. اما هنوز خم نکرده بود و بجای آن خود دستگاه تکان می‌خورد. دکتر گفت: «همه چیز نوموم میشه. جوون خوش شانس هستی. دوباره منه به فهرمان فونبال بازی می‌کنی.»

پشت دستگاه دیگر افسری بود که دست کوچکی مثل دست يك بچه داشت. وقتی دکتر دستش را - که بین دو نیمه چرمی بالا و پائین می‌رفت و انگشت‌های خشک شده‌اش را می‌جنبانده - معاینه می‌کرد چشمکی به من زد و گفت: «خب دکتر، منم می‌تولم فونبال بازی کنم؟» پیش از جنگ شمشیر باز بزرگی بود، بزرگترین شمشیر باز ایتالیا.

دکتر به اتاق کارش، اتاق پشتی، رفت و عکسی را آورد که دستی به کوچکی دست افسر را پیش از معالجه نشان می‌داد و بعد از آن دست افسر کمی بزرگ شده بود. افسر با دست سالنر عکس را گرفت و به دقت نگاهش کرد. پرسید: «از زخمه؟»

دکتر گفت: «به تصادف کار.»

افسر گفت: «خیلی جالبه، خیلی جالبه.» و عکس را به دکتر داد.

«مطمئن شدی؟»

افسر گفت: «نه.»

سه تا پسر، به سن و سال من، هم بودند که هر روز می‌آمدند. هر سه اهل میلان بودند و یکیشان میخواست قاضی شود و یکی نقاش، آن دیگری هم که سرباز شده بود. وقتی کارمان تمام میشد گاهی با هم به کافه‌ی کوا Cova، کنار سکالا Scale می‌رفتیم. چون چهار نفر بودیم از محله کمویست‌ها میان بر می‌زدیم. از ما متنفر بودند چون افسر بودیم، وقتی که رد می‌شدیم از توی عرق فروشی یکی داد می‌زد: * Abasso gli ufficiali گاهی پسر دیگری هم با ما می‌آمد می‌شدیم پنج‌تا. پسر دستمال سیاهی به صورتش می‌بست، چون دماغ نداشت و بنا بود برایش بسازند. از مدرسه‌ی نظام بکراست به جبهه رفته بود و اول بار که به خط جلو رفته بود یک ساعت بیشتر طول نکشیده بود که زخمی شده بود. صورتش را معالجه کرده بودند اما از خانوادمای قدیمی بود و نتوانسته بودند دماغش را بدلخواه درست کنند. به آمریکای جنوبی رفته بود و در بانک کار می‌کرد. اما اینها صحبت خیلی پیش بود و بعد از آن هیچکدام نفهمیدیم که چه پیش می‌آید. همین را می‌دانستیم که بعد از آن همیشه جنگ بود و ما دیگر به جنگ نمی‌رفتیم.

همه مدالهای يك جووری داشتیم، جز آن جوانك بند ابریشمی به

(۵) مرگ بر افسر.

صورت که آنقدر در جبهه نموده بود که مدالی بگیرد. جوان قد بلند رنگ پریده‌ای که می‌خواست قاضی بشود مدنی‌ستوان آردیتی Arditi بود و سه تا مدال داشت، از آنها که مایکیش را داشتیم. خیلی وقت بود که بامرگ به سر برده بود و کمی گوشه گیر بود. هممان کمی گوشه گیر بودیم و چیزی نبود که ما را به هم پیوندد جز آنکه هر بعد از ظهر همدیگر را در بیمارستان می‌دیدیم. گرچه همینکه از محله‌های پست شهر، در تاریکی و از میان روشنی و صدای آوازی که از عرق فروشها می‌آمد، به سوی کوا می‌رفتیم و گاهی که زنها و مردها نوبی پیاده رو جمع شده بودند مجبور می‌شدیم به خیابان برویم و آنگاه که از کنار شان رد می‌شدیم تنه‌ای بهشان بزنیم؛ احساس می‌کردیم چیزی اتفاق افتاده که آنها، مردمی که از ما خوششان نمی‌آمد، آنها را نمی‌فهمیدند.

همه مان کوا را جایی می‌دانستیم که پرشکوه و گرم بود و زیاد روشن نبود و در بعضی ساعتها شلوغ و پر دود بود و دخترها همیشه پشت میزها بودند و روزنامه‌های مصور روی تاقچه‌ی دیوارها بود. دخترهای کوا خیلی میهن پرست بودند و بعد فهمیدم که میهن پرست ترین آدمهای ایتالیا دخترهای کافها بودند و عقیده دارم که هنوز هم میهن پرستند.

بچه‌ها اول به مدالهای من خیلی اهمیت می‌دادند و می‌پرسیدند که چه کار کرده‌ام که آنها را به دست آورده‌ام. بهشان کاغذهایی را نشان دادم، که به‌فربانی ستایش آمیز نوشته شده بود و پر بود از * Fratellanya ** Abnegazione. اما راستش اگر القاب را کنار می‌گذاشتی این بود که مدالها را چون امریکایی بودم بمن داده اند. بعد از آن گرچه با آنها بودم و علیه بیگانه‌ها اما کمی رفتارشان نسبت به من عوض شد. با آنها بودم اما به راستی، بعد از آنکه مدارك را خواندند، هرگز یکی از آنها نبودم؛ چون با مال آنها فرق داشت و آنها برای گرفتن مدالهاشان کارهای دیگری کرده بودند. من زخمی شده بودم، راست بود؛ اما همه می‌دانستند که زخمی شدن، گذشته از هر چیز، يك اتفاق بود. گرچه هرگز از نوارهایی که داشتم شرمند نبودم و حتی بعضی وقتها، بعد از مشروب، خیال می‌کردم که همه‌ی کارهایی را که آنها برای گرفتن مدالهاشان کرده‌اند منم کرده‌ام؛ اما شب که در میان بادهای سرد از خیابانهای خلوت و کنار مغازه‌های بسته به سوی خانمی رفتم می‌گویشم از نزدیک چراغهای خیابان بگذرم و می‌دانستم که هرگز آن کارها را نکرده‌ام و خیلی از مرگ ترسیده‌ام و خیلی شبها، از ترس مردن و خیال این که وقتی دوباره به جبهه برگشتم چه می‌شود، بیدار نوبی رختخوابم دراز کشیده‌ام. آن‌سه نفر با مدالهاشان مثل بازهای شکاری بودند؛ و من باز نبودم، گرچه پیش آنهایی

که شکاری ندیده بودند ممکن بود باز به نظر آییم. آنها، آن سه نفر، بهتر از من می‌داستند و بنابراین از هم فراری بودیم. اما با آن پر کمر روز اولی که به جبهه آمد زخمی شد رفیق بودم. چون نمی‌خواست بداند که چه به او گذشته؛ از این جهت هیچ به حساب نمی‌آمد و من دوستش داشتم چون فکر می‌کردم که شاید هرگز نخواهد از خودشاهی بی‌بازد. افسر، که شمشیر باز بزرگی بود، به دلیری معتقد بود و وقتی پشت دستگام‌ها می‌نشستم خیلی وقتش را صرف یاد دادن دستور زبان به من می‌کرد. تعارف می‌کرد که چطور خوب ایتالیائی حرف می‌زنم، و به راحتی با هم حرف می‌زدیم. یکروز به او گفته بودم که زبان ایتالیایی انقدر ساده بنظر می‌آید که علاقه‌ام را جلب نمی‌کند، همه چیز را به سادگی می‌شود گفت. افسر گفت «آه، بله، اما پس چرا دنبال دستور زبان نمیری؟» و بعد از آن دنبال دستور زبان رفتم و به زودی ایتالیایی چنان زبان مشکلی شد که تا پیش از ترتیب دادن دستور در ذهنم می‌ترسیدم چیزی به او بگویم.

افسر مرتب به بیمارستان می‌آمد. کمان نمی‌کنم حتی یکروز نیامده باشد. گرچه اطمینان دارم که اعتقادی به دستگام‌ها نداشت. هنگامی رسیده بود که هیچکدام به دستگام‌ها اعتقادی نداشتیم، و یکروز افسر گفت که همه‌اش مزخرفه. دستگام‌ها تازه بودند و این ما بودیم که می‌بایست آزمایششان کنیم. خیال احمقانه‌ای بود، افسر می‌گفت «به نظریه، منه اونای دیکه». درس دستورم را یاد نگرفته بودم و افسر گفت که احمق نابجیبی هستم و او هم احمق بود که سر من به خودش زحمت می‌داد. مرد کوچک‌الدانی بود و راست در سندی‌اش می‌نشت و دست راستی را به دستگام فرو می‌کرد و در حالیکه بند های انگشتانش پائین و بالا می‌رفت به دیوار روبرو نگاه می‌کرد.

از من پرسید «وقتی جنگ نموم بشه چه کار می‌کنی؟ ازرو دستور حرف

بزن.»

«به امریکا خواهم رفت.»

«عروسی کردی؟»

«نه، اما خیالت را دارم.»

گفت «از خرخرتری.» خیلی عصبانی به نظر می‌آمد «مرد بی‌اس زن بگیر.»

«چرا، جناب سرکار؟»

«بمن نگو جناب سرکار.»

«چرا مرد بی‌اس زن بگیر.»

خشم‌آلوده گفت «مرد نمیتونه، نمیتونه زن بگیره. اکه بناس همه چیز

از دست بده، نباید خودشو برای همچی وضعی آماده کنه. نباید خودشو برا باختن

آماده کنه . باید چیزایی رو پیدا کنه که نشه از دست داد .
به تلخی و خشم آلود حرف می‌زد و همچنان که حرف می‌زد به روبروش نگاه می‌کرد .

« آخه چرا باس از دست بده ؟ »

افسر گفت « از دست‌میده . » به دیوار نگامی کرد . آنگاه پائین ، به دستگاه ، نگاه کرد و دست کوچک شده‌اش را از لای بندهای چرمی بیرون کشید و محکم روی رانش زد و تقریباً داد کشید « از دست میدی ، بامن بحث نکن ! » آنگاه نگهبانی را که اسباب‌بر می‌گرداند صدا کرد « بیا و این اسباب لعنتی رو خاموش کن . »

برای ماساژ و مداوایی مختصر به اتاق دیگر رفت . بعدشنیدم که از دکتر اجازه خواست که از تلفنش استفاده کند و دررا بست . وقتی به اتاق برگشت من پشت دستگاه دیگری نشسته بودم . شنش را پوشیده بود و کلاهش سرش بود و بکراست آمد کنار دستگاه من و بازویش را روی شانه‌ام گذاشت .

گفت « خیلی متأسفم . » و بادست سالمش آرام به پشت من زد . « نمی‌خواستم بی‌تربیت باشم . زنم تازه مرده . باید منو ببخشین . »

دلم برایش سوخت گفتم « اوه - خیلی متأسفم . »

همانجا ایستاده بود و لب پائینش را گاز می‌گرفت . گفت « خیلی مشکله ، نمیتونم خودمو نگه‌دارم . »

بکراست از کنار من پنجره را نگاه می‌کرد . بعد زد زیر گریه « هیچ نمی‌تونم خودمو نگه دارم . » این را گفت و از هیجان افتاد . گریه می‌کرد و سرش بالا بود و به چیزی نگاه نمی‌کرد و راست و سرباز وار ، درحالی‌که اشک‌هایش روی گونه‌هایش بود و لب‌هایش را گاز می‌گرفت ، از کنار دستگاه‌ها گذشت و از اتاق بیرون رفت .

دکتر بهمن گفت که زن افسر ، که خیلی جوان بود و پس‌از آنکه افسر آسیب دیده از جنگ برگشته بود با هم عروسی کرده بودند ، از ذات‌الریه مرده بود . مرضش چند روز بیشتر طول نکشیده بود . هیچکس فکر نمی‌کرد بمیرد .

افسر تا سه روز به بیمارستان نی‌آمد . بعد سر ساعت همیشگی می‌آمد و نوار سیاهی به آستین لباسش بسته بود . وقتی که برگشت دورن‌ادور اتاق عکسهای بزرگ قاب کرده ، از هر زخمی پیش و بعد از معالجه‌ی با دستگاه‌ها ، آویزان کرده بودند . جلوی دستگاه افسر سه تاعکس از دست‌هایی شبیه به دست او آویخته بودند ، عکس دست‌هایی که کاملاً بهبود یافته بودند و نفهمیدم که دکتر آنها را از کجا آورده بود چون همیشه فکر می‌کردم که ما اولین کسانی بودیم که از دستگاه‌ها استفاده می‌کردیم . عکس‌ها تفاوت زیادی به حال افسر نکرده بود چون او فقط از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد .

۲

حالا می‌خواهیم

آن شب ما کف اتاق دراز کشیده بودیم و من به صدای جوییدن گرمای ابریشم
کوش می‌دادم. گرمای نوی قوطی‌ها بر گهای نوت را می‌خوردند و در تمام طول شب
میشد صدای یکریز بر گها و خوردن آنها را شنید. من خودم نمی‌خواستم بخوابم چون
از خیلی وقت پیش عقیده داشتم اگر در تاریکی چشم را ببندم و خودم را رها کنم
روح از بدن بیرون خواهد رفت. خیلی وقت بود که کارم این بود و وقتی شب از
خواب می‌پریدم احساس می‌کردم که روح از تنم بیرون آمده، دور شده و باز برگشته
است. می‌کوشیدم هیچ وقت به آن فکر نکنم اما شبها، درست همان لحظه که خواب
می‌آمد، روحم شروع به رفتن می‌کرد و من تنها بارنجی زیاد می‌توانستم جلوسا را
بگیرم. حالا کاملاً مطمئنم که در واقع روحم بیرون نمی‌رفت، اما آن تابستان
نمی‌خواستم که تجربه کنم.

راههای زیادی داشتم که وقتی بیدار دراز کشیده بودم، خودم را مشغول کنم می‌شد
به نهري فکر کنم که وقتی بچه بودم آن نوماهی می‌گرفتم؛ ماهی با تمام قدش در
ذهنم بود. با دقت زیر السوارها، تمام پیچهای کنار رود، گودالهای عمیق و
جاهای صاف کم‌عمق، ماهی می‌گرفتم. بعضی وقتها می‌گرفتمشان، گاهی هم فرار می‌کردند.
ظواهر برای ناهار ماهی گیری را کنار می‌گذاشتم، گاهی روی یکی از الوارهای
سرنهر و گاهی زیر درختی در کناره‌ی بلند آن می‌نشتم و همیشه ناهارم را آرام می‌
خوردم و به نهر، که داشت زیر پایم می‌گذشت، نگاه می‌کردم. اغلب به جستجوی
طعمه می‌رفتم، چون وقتی شروع می‌کردم ده تا گرم بیشتر نوی قوطی تنها کونداشتم
و همینکه نه می‌کشید مجبور بودم گرمهای دیگری پیدا کنم و گاه کندن زمین
کنار رود. جائیکه درختهای سرو جلوی نور آفتاب را گرفته بود و هیچ غلفی نبود و زمین
نمناک و برهنه بود. خیلی مشکل بود و اغلب نمی‌توانستم گرم گیریاورم. گرچه
همیشه هر جور بود نوی مرداب طعمه‌ای پیدایم می‌کردم، اما يك بار نوی با تالاق هیچ طعمه‌ای
پیدا نکردم و مجبور شدم یکی از ماهی‌هایی را که گرفته بودم پاره کنم و بجای طعمه

به کار ببرم .

گاهی میان علفهای مراب ، نوی چمنها یا زیر سرخها حشرانی پیدا می کردم و از شان طعمه درست می کردم . سوسکها و جانورانی بودند با پایهای دراز مثل ساقه های علفها ، و کرمهایی در لای الوار های پوسیده و کرمهای سفیدی که سرهای قهوه ای بیرون زده داشتند و روی قلاب نمی ماندند و در آب سرد فرو نمی رفتند ، و کرمهای خاکی زیر نکه های ضخیم الوار که همینکه برای بدست آوردنشان چوبها را بلند می کردم به زمین فرو می رفتند . يك بار از زیر يك الوار کهنه مارمولکی پیدا کردم . مارمولك خیلی كوچك بود و نمیز و زرنگه و خوش رنگه پایهای کوچکی داشت و سعی می کرد قلاب را بگیرد ، بعد از آن يك دفعه دیگر هیچوقت از مارمولك استفاده نکردم ، گرچه خیلی گیرشان می آوردم . جیرجیرك هم به کار نمی بردم ، از بس دور قلاب وول می خوردند .

نهرگاه از میان علفزار وسیعی می گذشت و من لای علفهای خشك ملخ می گرفتم و به جای طعمه به کار می بردم و بعضی وقتها ملخها را می گرفتم و نوی نهر می انداختم و به شنا کردنشان و در زیر و بم آب چرخیدنشان و مثل ماهی قرمز محوشدنشان تماشا می کردم . بعضی شبها از چهار یا پنج نهر مختلف ماهی می گرفتم؛ آنقدر پیش می رفتم که به جاهای پر ماهی می رسیدم و شکارشان می کردم . وقتی زود کارم را تمام کرده بودم و هنوز وقت بود دوباره شروع می کردم ، از جایی شروع می کردم که نهر به دریاچه می ریخت و به طرف نهر بر می گشتم ، سعی می کردم همه ی ماهی های را که از دست داده بودم بگیرم . بعضی شبها هم در خیالم نهرهایی می آفریدم که بعضی شان خیلی جالب بود ، مثلا این بود که بیدار میشدند و جان می گرفتند . بعضی از آن نهرها را هنوز به یاد می آورم و فکر می کنم که در آنها ماهی گرفته ام ، با نهرهایی که واقعا می شناسم اشتباه می شوند . به همه شان اسم گذاشته بودم و با قناری به ستمشان می رفتم و گاه چندین مایل می رفتم تا به آنها می رسیدم .

اما بعضی شبها نمی توانستم ماهی بگیرم آن شبها دل افسرده بیدار بودم و پشت سر هم دعاهايم را می خواندم و سعی می کردم برای همه آدمهایی که می شناختم دعا کنم . این وقت زیادی می گرفت ، چون اگر بناسد همه ی آدمهایی را که می شناسی بیاد بیاوری ، باید به نخستین خاطرات برگردی که مال من ، اتفاق زیر شیروانی خانه ای بود که آن تو دبا آدمم و كيك عروسی مادر و پدرم نوي يك جعبه ی حلبی به یکی از نیرهای سقف آن آویزان بود و شیشه های مارها و دیگر نمونه ها که پدرم مثل بچه ای آنها را جمع کرده بود و در الكل نگاهشان داشته بود . و الكل در شیشه ها پائین رفته بود و بعضی از مارها و نمونه های دیگر بیرون مانده بودند و سفید شده بودند . اگر به این گذشته ها فکر کنی آدمهای زیادی به یادش می افتند ،

اگر به همشان دعا کنی ، بهر کدام يك حضرت مریم ، و «ای پدر ما ، بگی ، وقت زیادی را می گیرد و دست آخر هوا روشن می شود ، آنگاه اگر جایی باشی که بشود روز هم خوابید می توانی بخوابی .

یکی از آن شبها سعی کردم هر چیز را که در زندگیم اتفاق افتاده بیاد بیاورم ، درست از وقتی شروع کردم که هنوز به جنگ رفته بودم و چیزها را می در پی به یاد آوردم . فهمیدم که فقط می توانم تا اتاق زیر شیروانی خانه ی پدر بزرگم برگردم . پس از همانجا شروع کردم و پیش رفتم ، تا اینکه به جنگ رسیدم .

یادم آمد که بعد از مردن پدر بزرگم ما از آن خانه به منزلی که مادرم در نظر گرفته بود و ساخته بود کوچ کردیم . خیلی چیزها که لازم نبود در حیاط پشتی آتش زده شد و یادم آمد که شیشه های نمونه ی اتاق زیر شیروانی را که به میان آتش می انداختند ، چطور در گرما می ترکیدند و آتش از الکل شعله می زد . یادم می آید که مارها میان آتش در حیاط پشتی می سوختند . اما هیچکس آنجا نبود ، فقط خرده ریزها بود ، یادم نمی آمد که کی چیزها را آتش می زد ، همینطور پیش رفتم تا اینکه به آدمها رسیدم و بعد درنگ کردم و برایشان دعا خواندم .

در خانه ی تازه یادم می آید که چطور مادرم همیشه اسبابها را تمیز می کرد و به همه چیز سروصورت می داد . یکبار وقتی که پدرم برای شکار کوناهای بیرون رفته بود مادرم زیرزمین را خوب تمیز کرد و چیزهای بی مصرف را سوزاند . وقتی پدرم به خانه آمد و از اسبش پیاده شد و آن را بست ، هنوز آتش در جاده ی کنارخانه می سوخت . بیرون رفتم که پدرم را ببینم ، تفنگ شکارش را داد به دستم و به آتش نگاه کرد . پرسید « این چیه ؟ »

مادرم از ابوان گفت « جونم ، زیر زمینو تمیز می کردم . » مادرم همانجا ایستاده بود و از دیدن پدرم خوشحال بود . پدرم به آتش نگاه کرد و به چیزی یازد . بعد خم شد و چیزی را از میان خاکسترها برداشت . بمن گفت « يك ، به شن کش بیا . » من به زیر زمین رفتم و شن کش آوردم و پدرم بدفت خاکسترها را جستجو کرد . تیرهای سنگی و سنگ چاقوهای پوست کنی و اسبابهایی را که با آن نیزه درست میکنند و تکه های سفال و مقدار زیادی نیزه از توی خاکسترها بیرون کشید . همشان از آتش سیاه و خراب شده بود . پدرم با دفت همه ی آنها را بیرون آورد و روی علفهای کنار جاده پهن کرد . تفنگ شکارش ، که توی پوشش چرمی بود ، و کیف دستها از همان وقت که از اسب پیاده شده بود ، روی سبزه ها بود . پدرم گفت « يك ، تفنگ و کیف رو ببر خونه و به روزنامه و اسم بیا . » مادرم رفته بود توی خانه . تفنگ و کیف دستی ها را گرفتم و راه افتادم طرف خانه ، تفنگ سنگین بود و وقت بردن به پا هام می خورد . پدرم گفت « یکی یکی ببرشون .

زور ترن که همه رو به دفه بیری. من کیف دستهارا زمین گذاشتم و تفنگه را به خانه بردم و از انبوه کلغذهای توی دفتر پدرم روزنامه‌ای را آوردم. پدرم همه‌ی ابزارهای سنگی سیاه و خرابشده را روی روزنامه پهن کرد و پیچید. گفت همه‌ی سرریزه خوبا تیکه تیکه شده. بعد پدرم با آن بسته‌ی کلغذ رفت توی خانه و من همچنان با آن کیفها بیرون روی چمنها ایستاده بودم. کمی که گذشت آنها را به خانه بردم. بایاد آوردی اینها، تنها باد آن دو تا آدم اقتادم و لازم شد که برایشان دعا بخوانم.

بعضی شبها حتی نمی‌توانستم دعاهايم را به یاد بیاورم. فقط تا آنجا یاد می‌آمد که «در زمین هم همچون آسمان.» و بعد مجبور بودم که از نو شروع کنم و کلاما ناتوان بودم که از آنجا بیشتر بروم. بعد که می‌فهمیدم نمی‌توانم دعايم را به یاد بیاوردم آن شب از دعا دست می‌کشیدم و به چیزی دیگر میپرداختم. اینجور بود که بعضی شبها سعی می‌کردم اسم همه‌ی جانورهای وحشی را به یاد بیاورم، بعد پرنده‌ها بعد ماهیها، بعد کشورها و شهرها و بعد انواع غذاها و اسم همه‌ی خیابانهای شیکاگو که یاد می‌آمد، و هنگامیکه دیگر نمی‌توانستم هیچ چیز را به یاد بیاورم تنها گوش می‌دادم. و گمان نمی‌کنم شبی باشد که در آن نشود به چیزی گوش داد.

اگر میشد چراغی داشته باشم از خوابیدن نمی‌ترسیدم، چون میدانستم که روحم فقط توی تاریکیست که از من جدا خواهد شد. به این ترتیب، البته، اگر شب جایی بودم که چراغی وجود داشت می‌خوابیدم، چون همیشه خسته و اغلب خواب آلوده بودم. و اطمینان دارم که خیلی وقتها هم بود که بی آنکه بدانم به خواب رفتم اما هرگز دانسته به خواب نرفتم. در این شب به کرمهای ابریشم گوش می‌دادم. صدای جویدن کرمهای ابریشم را در شب می‌شنود آشکار شنید و من با چشمهای باز دراز کشیده بودم و به آنها گوش می‌دادم.

توی اتاق فقط بکنفر دیگر بیدار بود. به او که بیدار بود، دیر زمانی گوش دادم. به راحتی من نمی‌توانست دراز بکشد چون شاید، زیاد به بیدار ماندن عادت نداشت. ما، در پتوهای کمری حصیر پهن شده بود دراز کشیده بودیم و وقتیکه او تکان می‌خورد حصیر به صدا در می‌آمد، اما کرمهای ابریشم از صداهای ما هراسان نمی‌شدند و همچنان به خوردن ادامه می‌دادند. صداهای شب از بیرون، از هفت کیلومتری پشت جاده‌ها، می‌آمد اما توی تاریکی با صداهای ضعیف اتاق فرق داشت. آن مرد کوشیده به آرامی حرکت کند. آنگاه دوباره برگشت. من هم جنبیدم از این جهت فهمید که بیدارم. توی شیکاگو ده سال زندگی کرده بود. وقتی آمده بود خانواده اش را ببیند در هزار و نهصد و چارده به سربازی گرفته بودش و چون انگلیسی میدانست «امر بر» من کرده بودش. شنیدم که دارد گوش میدهد، پس دوباره

نوی پتو وول خوردم.

پرسید « سینیور تن Tenente نمی توانی بخوابی؟ »

« نه . »

« منم هیچ نمی توانم بخوابم . »

« چته ؟ »

« نمی توانم . نمیتوانم بخوابم . »

« حالت خوبه ؟ »

« بله . خوبم . فقط نمی توانم بخوابم . »

پرسیدم « می خواهی به خورده حرف بزنی ؟ »

« البته ، اما تو این جای لعنتی از چی میشه حرف زد . »

گفتم « اینجا که خیلی خوبه . »

گفت « درسته ، خیلی خوبه . »

گفتم « از شیکاگو بگو . »

گفت « اوه ، به دفعه که همشو براتون گفتم . »

« بهم بگو چطو عروسی کردین ؟ »

« بهتون گفتم که . »

« کافندی که دوشنبه برات اومد - از زنت بود ؟ »

« بله . همیشه برام کافندی می نویسه . اوبجا حای پول پس انداز می کنه . »

« وقتی برگردی خونخوردگی خوبی داری . »

« بله . اون خوب کارا رو می کرده ، پول زیادیم پس انداز می کنه . »

پرسیدم « فکر نمی کنی با صحبتمون اونارو از خواب بیدار کنیم ؟ »

گفت « نه . نمی شنون . منه خوک خوابیدن . من فرق دارم . عصبانیم . »

گفتم « یواش حرف بزن . سیکار می خواهی ؟ »

ماهرانه در تاریکی سیکار کشیدیم .

« سینیور تن زیاد سیکار نمی کشی . »

« نه . دارم میذارمش کنار . »

گفت « خب ، برا شما فایده ای نداره و کمون می کنم اگه ترکش کنی چیزی

کم نکرده باشی . هیچ شنیدین که آدم کور چون بیرون اومدن دودو نمی بینم سیکار

نمی کنه ؟ »

« باور نمی کنم . »

گفت « منم فکر می کنم مزخرفه . به جای شنیدنم . میدونین که خبرا چه

شکل به گوش آدم می رسه . »

هر دو خاموش بودیم و من به کرمهای ابریشم گوش می‌دادم .
 پرسید «صدای این کرمای لعنتی رو می‌شنوین ؟ می‌شه صدای جویدنشونو
 شنید .»

گفتم «مخروم .»
 « میگم سینیورتن ، راستی مگر خبریه که میتوین بخوابین ؟ هیچ وقت
 ندیدمتون بخوابین . از وقتی که باهاتون بودم شبا نخوابیدین . »
 گفتم «میدونم جان John . از بهار یا سال به بعد ضعی افتادم و شبا ناراحتم .»
 گفت «منم همینطور ، تو این جنگ هیچوقت حالم خوب نبوده . خیلی
 صبابیم .»

«کاس ارضا بهتر شه .»
 «میگم سینیورتن ، واسه چی به این جنگ کشیده شدین ؟»
 « نمیدونم جان . دلم خواص ، اومدم .»
 گفت «دلتون خواست که دلیل بشد .»
 گفتم «باس افتد بلندحرف بزنیم .»
 گفت «منه خوک خوابیدمن . انگلیسم که نمی‌فهمن . این لعنتی رو نمیدونن .
 راستی وقتی جنگ تموم شد و به امریکا برگشتیم شما خیال دارین چیکار کنین ؟»
 « توبه روزنامه کار میگیرم .»
 « نوشیکا گو ؟»
 «کاس .»

« هیچ نوشته‌های این بریسبن Brisbane و خونددین ؟ زلم نوشته‌هاشو می‌بره
 و برام می‌فرسته .»
 «البته .»
 «می‌شناسینش ؟»
 « نه ، اما دیدمش .»

«دلم می‌خواد این آدمو ببینم . نویسنده‌ی خویه . زلم انگلیسی می‌خونه اما مننه اون
 وقتایی که خونه بودم روزنامه‌رو میگیره و سرمقاله‌ها و صفحه‌ی ورزششو میبره و
 واسم میفرسته .»

«بچه‌ها چطورن ؟»
 «ماهن . یکی از دخترام حالا کلاس چهارمه . میدونین سینیورتن ، اگه بچه
 نداشتم حالا امر بر شما نبودم . اونا مجبورم کردن همیشه اینجا باشم .»
 « از اینکه اونا رو داری خوشحالم .»
 « منم همینطور . اونا بچه‌های ماهین اما من به پسر می‌خوام . سه تا دختر و

پسر هیچی . خیلی مایه دلخوریه .
 « تو چرا نمی‌خواهی بذاری خوابت بیره . »
 « نه ، سنبورتتن حالا نمی‌تونم بخوابم ، دیگه بیدارم . می‌کم ، منم از اینکه
 شما خوابتون نمی‌بره نگروم . »
 « درست‌میشه ، جان . »
 « فکرشو بکن آدم جوونی منه شما تنونه بخوابه . »
 « خوب می‌شم . مدتی اینطورم . »
 « بایدم خوب بشین . آدم که همیشه نخوابه . از چیزی نگرونین ؟ تو فکر
 چیزی هستن ؟ »
 « نه ، جان ، فکری ندارم . »
 « سنبورتتن باید زن بگیرن . اون‌وخ دیگه ناراحت نمیشن . »
 « نمیدونم . »
 « باید زن بگیرن . چرا یکی از این دخترای خوشگل و پولدار ایتالیایی
 رو نمیبگیرن ؟ می‌تونن هر کدومشونو بخوابن بگیرن . جوونین و سرو وضعتونم
 خوبه ، قیافتونم که بدیس . خیلی وقته که ناراحتین . »
 « زبونشونو خوب بلد نیستم . »
 « خوب حرف می‌زنن . بجهنم که بلد نیستن . مجبور نیستن که باهاشون حرف
 بزنین ، باهاشون عروسی کنن . »
 « فکرشو می‌کنم . »
 « چن تا دختر می‌شناسین ، نه ؟ »
 « آره . »
 « خوب با یکی از پولداراشون عروسی کنن . اینجا ، با راه ورسمی که پیش
 میکشن واستون زن خوبی میشن . »
 « بعد فکرشو می‌کنم . »
 « سنبورتتن ، فکرشو نکنین ، کارشو بکنین . »
 « خيله خوب . »
 « مرد باس زن بگیره ، هیچ‌وخ پشیمون نمیشن . هر مردی باس عروسی کنه . »
 « گفتم خيله خوب ، بذا به‌خورده بگیرم بخوابیم . »
 « خيله خوب سنبورتتن . بازم سمی می‌کنم . اما اویکه گفتم یادتون باشه . »
 « گفتم یادم می‌مونه ، جان ، به‌خورده بذا بخوابیم . »
 « گفت « باشه ، امیدوارم بخوابین سنبورتتن . »
 شنیدم که قوی پتوش ، روی حصیر ، غلتید و بعد آرام شد و من به صدای منظم

نفسهای گوش دادم. بعد شروع به خرخر کرد. مدت زیادی به خرخرش گوش دادم، بعد دست کشیدم و به صدای جوییدن کرم ابریشمها گوش دادم. مرتب می خوردند و بر کهای توت صدای چکه های آب را می داد. چیز تازه ای برای فکر کردن داشتم، نوی تاریکی با چشمهای باز دراز کشیده بودم و به تمام دخترهایی که تاکنون شناخته بودم و اینکه به چه زنهایی بدل خواهند شد فکرمی کردم. برای فکر کردن موضوع جالبی بود و مدتی ادبشهی ماهیگیری و دعا خواندن را از من دور کرد. اما سرانجام به ماهیگیری برگشتم، چون دریافتم که تمام نهرها را به خاطر می آورم و همیشه چیز تازه ای در آنها هست، اما دخترها بعد از آنکه چند دفعه بهشان فکر کردم ناپدید شدند و دیگر نتوانستم آنها را به یاد بیاورم و دست آخر همگی محو شدند و یکان شدند و من از فکر همه شان دست کشیدم. اما دعاهایم را می خواندم و اغلب شبها به جان و دستهای که بنا بود قبل از حمله ی اکبر مرخص شوند، دعا می کردم. خوشحال بودم که آنجا نخواهد بود چون وجودش برایم دردسر بزرگی بود. چند ماه بعد نوی بیمارستان میلان آمد بدیدم، خیلی دلخور بود که هنوز عروسی نکرده ام و این را می دانستم که بیشتر دلخور خواهد شد اگر بداند که هرگز هم خیال عروسی را ندارم. می خواست برگردد به آمریکا و درباره ی عروسی کاملاً مطمئن بود و غفیده داشت که این همه چیز را درست می کند.

۸

بازجویی ساده

بیرون ، برف بلندتر از پنجره بود . روشنایی آفتاب از پنجره تو می آمد
وروی نقشی دیوار چوبی کلبه می تابید . آفتاب بلند بود و روشنایی از فراز برف
تو می آمد . کنار کلبه کودالی کنده شده بود و هر روز که هوا صاف بود آفتاب، که
بدیوار می تابید ، گرمایش به روی برف باز تابیده می شد و کودال را پهن می کرد .
آخرهای مارس بود . افسر پشت میز کنار دیوار نشسته بود . آجودانش پشت میز
دیگری نشسته بود .

دور چشمهای افسر، عینک آفتابی دو حلقه ی سفید به وجود آورده بود . بقیه ی
صورتش سوخته بود و آنگاه خرمایی شده بود و باز سوخته بود . دماغش باد کرده بود و پوست
کنارش شل شده بود و ناول زده بود . هنگامیکه سرگرم کاغذها بود انگشتهای دست
چپش را به نعلبکی روغن فرو برد و به صورتش زد و بانوک انگشتها به آرامی مالید .
انگشتش را با احتیاط تمام به کناره ی نعلبکی می برد چون تنها پوستانه ای از روغن آن
نوبود . آنگاه که به پیشانی و گونه هایش دست کشید به نرمی دماغش را میان
انگشتهاش گرفت و مالید . وقتی تمام شد بلند شد ، نعلبکی روغن را برداشت
و به اتاق کوچک کلبه ، که آن تو می خوابیدی ، رفت . به آجودان گفت « می خوام به-
خورده بخوابم ، شما نمومش میکنین . » تو ی آن ارتش ، آجودان افسری کاری نبود .
آجودان جواب داد « چشم ، جناب سرکار » به صندوقش تکیه داد و خمیازه
کشید . کتابی با رو جلد کاغذی را از جیبش بیرون کشید و باز کرد ؛ بعد
گذاشتش روی میز و پیش را روشن کرد . برای خواندن روی میز به جلو خم شد و
پکی به پیمزد . آنگاه کتاب را بست و تو ی جیبش گذاشت . کاغذهای زیادی بود که
می بایست بررسی شان کند . تا تمامشان نمی کرد از خواندن کیفی نمی برد . بیرون
خورشید پشت کوه رفته بود و بدیوار کلبه نوری نمانده بود . سربازی داخل شد
و شاخه های ریز و درشت کاج را تو ی بغاری گذاشت . آجودان گفت « پینن Pinin
یوانش . سرکار خوابیده . »

پینن امربرافر بود. پسرکی سبزه بود ، به آرامی چوبهای کاج را توی بخاری گذاشت درس را بستوباز کلبه بیرون رفت . آجودان سرگرم کاغذها شد .

افر صدازد «توانایی! Tonani ،

«جناب سرکار؟»

«پیننو بفرست اینجا»

آجودان صدا زد «پینن! پینن آمد به اتاق .

آجودان گفت «سرکار می‌خوادت. »

پینن از اتاق اصلی کلبه بسوی جایگاه افر رفت . در نیمه باز را زد .

«جناب سرکار؟»

آجودان صدای افر را شنید «بیاتو و دروینند.»

افر توی اتاق روی تخت‌دراز کشیده بود . پینن کنار تخت‌ایستاد . افر سرش

را روی کوله پستی گذاشته بود. کوله پستی را پر از لباسهای اضافی کرده بود وبالش

ساخته بود . صورت کشیده، سوخته و روغن زده‌ی افر روبه پینن بود . دستهای روی

پتو بود .

پرسید «نوزده سالته ؟»

«بله ،جناب سرکار.»

«هیچ عاشق شدی ؟»

«منظور تون چیه ،جناب سرکار؟»

«عاشق - بایه دختر؟»

«بادختر! بوده‌م .»

«اینو نپرسیدم . پرسیدم عاشقی - عاشق به دختر .»

«بله ، جناب سرکار .»

«هنوزم عاشقی ؟ براش نمی‌نویسی . همه کاغذاتو می‌خونم .»

پینن گفت «عاشقتم ، اما بهش نمی‌نویسم .»

«مطمئنی؟»

«مطمئنم.»

افر با همان صدا گفت «توانایی ، حرفامو می‌شنوی؟»

جوابی از آن اتاق نیامد .

افر گفت «نمی‌شنوه ، پس مطمئنی که به دختری رو درس‌داری؟»

«مطمئنم .»

افر به تندی نگاهش کرد «مطمئنم حتی که خر نمیشی؟»

«منظور تون نواز خر شدن نمی‌فهمم .»

افسر گفت «خب دیگه، لباس رو دس بخوری.»
 پینن به کف اتاق خیره بود. افسر به صورت سبزه، پائین و بالاو دستهایش نگاه کرد. آنگاه بی آنکه بخندد گفت «پس تو راستی نمی‌خوای -» افسر حرفش را برید. پینن به زمین خیره شده بود. «که راستی بزرگترین آرزوی تو این نیست که -» پینن به کف اتاق نگاه می‌کرد. افسر سرش را به کوله پشتی تکیه داد و خندید. کاملاً آسوده شده بود: زلدکی سر بازی خیلی پیچیده بود. گفت «پسر خوبی هستی، پینن. اما رودست نخورو نذار کلا سرت بره.»

پینن خاموش کنار تخت ایستاده بود.
 افسر گفت «ترس، دستهای روی پتو بهم حلقه شده بود.» کاریت ندارم. آگه بخوای میتونی به دستمت برگردی. اما بهتره اینجا امر برمن باشی. اینجا کمتر شانس کشته شدن داری.»

«جناب سرکار، چیزی ازم می‌خواین؟»
 افسر گفت «نه، برو مشغول کارت باش. وقتی میری درو باز بذار.»
 پینن در را باز گذاشت و رفت بیرون. اتاق را پیمود و از در بیرون رفت و آجودان راه رفتن ناشیانه‌اش را نگاه کرد. پینن سرخ شده بود و به طرزی دیگر راه می‌رفت که آجودان با چشم دنبالش کرد و خندید. پینن باز هم برای بخاری چوب آورد. افسر، روی تختش دراز کشیده بود و به کلاه آهنی روکشار و عینک آفتابش نگاه می‌کرد که روی دیوار از میخی آویزان بود. صدای پاهای امربر را که شنید فکری این شد که: بچه‌ی شیطون، تعجب می‌کنم آگه بهم دروغ گفته باشه.

۹

قصه‌ای از آلپ

صبح زود هم هوای دره گرم بود. آفتاب، برف چوبهای اسکی را که به دو شمان بود آب میکرد و چوب را میخشانند. دره در بهار بود اما آفتاب گرمای زیادی داشت. ما با چوبهای اسکی و کوله پشتیها مان در جاده کالتور Galtur راه میرفتیم. از جلو حیاط کلیسا که می گذشتیم تازه مراسم تدفینی تمام شده بود. به کشیش که از کلیسا بیرون آمده بود و داشت از کنار ما میگذشت گفتیم «Grüss Gott»، کشیش سر تکان داد.

«جان» گفت «خنده داره که کشیش هیچوقت با آدم حرف نمیزنه.»

«خیال میکنی دوس دارن بهشون بگی «Grüss Gott» ،

جان گفت «هیچ و خ جواب نمیدن.»

نوی جاده مالندیم و گور کئی را که داشت زمین تازه کنده را بیل میزد پائیدیم. يك دهانی با ریش سیاه و چکمه های بلند چرمی کنار گور ایستاده بود. گور کن از بیل زدن دست کشید و کمرش را راست کرد. دهانی چکمه پوش بیل را از گور کن گرفت و شروع کرد به پر کردن. چنان يك جور خاکها را پهن میکرد که انگار دارد باغی را کود میدهد. در این صبح روشن ماه مه گور پر کردن باور نکردنی بود. فکرش را نمیکردم که کسی بمیرد.

به جان گفتم «فکرشو بکن توبه همچی روزی بری زیر خاک.»

«خوشم نمی آد.»

گفتم «خب، مجبور نیستیم.»

از خانه های دهانی کنار جاده گذشتیم و رفتیم طرف مهمانخانه. يك ماه بود که برای اسکی در سیلورتا Siluretta بودیم و یائین دره بودن کیفی داشت. پیش از این سیلورتا برای اسکی خوب بود اما در بهار، برف تنها صبح زود با وقت غروب اندازه بود. غیر از این، آفتاب برفها را هدر میداد. هر دو از آفتاب

خسته شده بودیم . از چنگ آفتاب نمیشد فرار کرد. تنها سایه‌ای که بود سایه‌ی
نخسته سنگها بود و کومه‌ای بود که در پناه يك نخسته سنگ کنار يك توده‌ی یخ
ساخته شده بود. نوری سایه عرق زن آدم یخ می‌بست. بیرون کومه بی‌هینك سیاه‌منی-
شد نشست .

نوی آفتاب سیاه شدن کیفی داشت اما آفتاب خیلی ملال‌آور بود . نمی‌شد
در آن استراحت کنی. در پائین خوشحال بودیم که از برف دوریم. بهار وقت سیلورتا
رفتن نبود. از اسکی کمی خسته شده بودم. خیلی وقت بود اینجا بودیم . در آبی
که نوشیده بودیم مزه‌ی برف آب‌شده‌ی سقف شیروانی کومه را احساس می‌کردم .
دریمی از راه این احساس را دربارهی اسکی هم میکردم. خوشحال بودم که آنجا
جز اسکی چیزهای دیگری هم هست و خوشحال بودم که در این صبح ماه مه به‌دره
می‌رقیم و از کوه بلند ناجور دور می‌شیم .

مهمانخانه‌دار جلوی ایوان مهمانخانه نشسته بود و سندلیش به‌دبوار تکیه
داشت. آشپز کنارش نشسته بود.

مهمانخانه‌دار گفت «اسکی‌بازا، سلام»

ما گفتیم «سلام» و چوبهای اسکیمان را به‌دبوار تکیه دادیم و کوله‌پشتی-
هامان‌را درآوردیم.

مهمانخانه‌دار گفت «اون بالا چطور بود»

«آفتاب به‌خورده زیادی بود.»

«آره. این وقت سال آفتاب گرمه.»

آشپز روی سندلیش نشسته بود . مهمانخانه‌دار همراه ما آمد در دفترش‌را
باز کرد و بسته‌های پستی‌ما را آورد. بسته‌ها چندتا نامه بود و روزنامه.

جان گفت «بذا به‌خورده آبجو بزنیم.»

«باشه تومی‌خوریم.»

مهمانخانه‌دار دو بطر آبجو آورد که وقت خواندن نامه‌ها سر کشیدیم.

جان گفت «خوبه بازم بخوریم.» این بار دختری آبجو را آورد. دربطری

را که داشت باز میکرد خندید.

دختر گفت «چفده کاغذ.»

«آره، خلیبه.»

دختر گفت «به‌سلامتی.» و با شیشه‌های خالی رفت بیرون.

«یادم رفته بود آبجو چمزه میده.»

جان گفت «من نه، اون بالا، تو کومه، کلی به‌یادش بودم.»

گفتم «خب، حالا که داریم.»

«لباس هرکاری رو زیاد لغتش داد.»

«نه. خیلی اوجا موندیم.»

جان گفت «اه خیلی، به کاری رو زیاد کردن هیچ خوب نیس.»

آفتاب از میان پنجره‌ی بازآمد تو، و روی بطریهای میزافتاد. بطریهایمه پر بودند. کف کمی روی آبجوی بطریها بود، کف زیاد نبود، چون خیلی سرد بود. وقتی که به لیوانهای بلندش می‌ریختی کفها در گلوی بطریها می‌ماند. از پنجره‌ی باز به بیرون، به جاده‌ی سفید رنگ، نگاه کردم. درختهای کنار جاده غبارآلود بودند و آن طرفتر کشتزاری سبز بود و رودخانه‌ای. کنار رود درختهایی بود و آسیایی با يك چرخ آب. کنار آسیا دیواری بلند را می‌دیدم با اره‌ای در میانش که بالا و پائین می‌رفت. انکار کسی نبود. چهارتا کلاغ بالای آن سبزه‌ها می‌گشتند و يك کلاغ هم روی درختی نشسته بود و نگاه میکرد. بیرون، نوی ابوان، آشپزسندلیش را برداشت و رفت به راهروی که به آشپزخانه راه داشت. نوی اتاق، آفتاب روی لیوانهای خالی میز میتابید.

جان به جلو خم شده بود و سرش میان دستهایش بود.

از نوی پنجره دو مرد را دیدم که از پله‌ها بالا می‌آمدند. آمدند به بار. یکیشان آن دهانی ریشوی چکمه پوش بود و آن یکی گورکن. نشستند پشت میز زیر پنجره. دخترآمد و کنار میزشان ایستاد. دهانی انکار نمی‌دیش. دستهایش را گذاشته بود روی میز و لباس کهنه‌ی زمان سربازیش را پوشیده بود که روی آریجهاش وصله داشت.

گورکن پرسید «چی بیاره؟» دهانی توجهی نکرد.

«چی می‌زنی؟»

دهانی گفت «عرق.»

گورکن به دختر گفت «با نیم بطر شراب قرمز.»

دختر مشروبها را آورد و دهانی عرق را سرکشید. از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. گورکن می‌پائیدش. جان سرش روی میز بود و خواب رفته بود. مهمانخانه دار آمد تو و رفت طرف میز آنها. به زبان محلی حرف زد و گور-کن جوابش را داد.

دهانی از پنجره بیرون را نگاه نمی‌کرد. مهمانخانه دار از اطاق بیرون رفت. دهانی بلند شد. از لای يك دفتر بفلج جلد چرمی يك اسکناس ده هزار کوئنی Konen مجالرا بیرون کشید و صاف کرد. دختر پیش آمد و گفت: «*? Alles» دهانی گفت «Alles»

گور کن گفت «بذار من شراب بخرم.»
 دهانی دوباره بدختر گفت «Alles» دختر دستش را بجیب پیش بندش کرد و یکمشت پول خورد بیرون آورد و شمرد و بقیه‌ی پول را داد. دهانی رفت بیرون. همینکه دهانی رفت مهمانخانه‌دار دوباره آمد به اتاق و با گور کن کپ زد، نشست پشت میز. بزبان محلی حرف میزدند. گور کن سرش گرم بود و مهمانخانه‌دار بیزاری نشان میداد. گور کن از پشت میز بلند شد. مرد کوتاه قد سیبیلویی بود. از پنجره خم شد و جاده را نگاه کرد.

گفت «اونا داره میره.»

«میره لوون؟ Loven»

«آره.»

دوباره کپ زدند و بعد مهمانخانه‌دار آمد سر میزما. مرد قد بلند پیری بود. به جان که خوابیده بود نگاه کرد

«حایی ختمس.»

«آره، خیلی اون بالا بودیم.»

«می‌خواین زود غذا بخورین؟»

گفتم «هروخ شد. برا خوردن چی هس؟»

«هرچی بخواین. دختره صورت غذا رو براتون میاره.»

دختر صورت غذا را آورد. جان بیدار شد. اسم غذاها را با جوهر روی مقوا نوشته بودند و مقوای زده بودند روی یک صفحه چوب.

به جان گفتم «سپیز کارت Speise cart هس» نگاهی به مقوا انداخت، هنوز خواب آلود بود.

از مهمانخانه‌دار پرسیدم «می‌خواین به مشروب باما بزین؟»

مهمانخانه‌دار آمد نشست. گفت «این دهانیا منه حیوونن.»

«وقتی داشتیم میومدیم سر به قبر دیدیمش.»

«زنی بود.»

«اوه.»

«حیوونه. همه‌ی این دهانیا حیوونن.»

«منظورتون چیه؟»

«باور نمیکنین. باور نمیکنین سراون یارو چی اومده.»

«بگین.»

«باور نمیکنین» مهمانخانه‌دار بگور کن گفت «فرانتز Franz بیا اینجا.»

گور کن با بطری کوچک شراب و لیوانش آمد.

مهمانخانه‌دار گفت «آقایون الساعة از ویس‌بادن‌روت Wiesbadenrhütte

میان .»

دست دادیم .

پرسیدم «چی می‌خورین؟»

فرااتز انگشتش را تکان داد «هیچی .»

«بیم‌بدر دیگر؟»

مهمانخانه‌چی پرسید «زبون محلی حالتون میشه؟»

«نه.»

جان گفت «این کلرا چیه؟»

«می‌خواه برامون ازاون دهائیه، که تورا دیدیم داشت قبرو پر میکرد ،

حرف بزنه .»

جان گفت «هیچ‌سر درنمی‌آرم، خیلی تند می‌که.»

مهمانخانه‌دار گفت «دهائیه امروز زنشو آورده بود خاک کنه، زنش تونوامبر

مرده بود.»

گورکن گفت «سامبر.»

«فرق نمیکنه. خلاصه زنش تودسامبر گذشته مرده و باروبه‌بخش خبر داده.»

گورکن گفت «هیجده سامبر.»

«بهر حال. تاوقتی برف بند نیومد تونست ییارتش خاک کنه.»

گورکن گفت «خونه‌ش اون طرف پازناونه Paznaun امامال این‌بخشه.»

پرسیدم «اصلا تونس بیاره؟»

«نه. تاوقتی برفا آب‌نش. ازاونجا فقط با اسکی میشد اومد . واسه اینه که

امروز آورد خاکش کنه و کشیش، وقتی صورت‌تزیکه‌رو دید، نمی‌خواست بذاره خاکش

کنن، بعد بگورکن گفت «حالا باقی‌شوبگو. محلی حرف‌ترن آلمانی بگو.»

گورکن گفت «واسه کشیش خنده‌دار بود. تو گزارش نوشته بودن ازمرض

قلبی مرده. میدونسیم مرض قلب داره. بعضی وقتا نوکلیا غش میکرد. خیلی وقت بود

که یومده بود. قوت سربالایی اومدنو نداشت. کشیش وختی پتورو از صورتش

پس‌میره ازاولتر می‌پرسه «زنت خیلی درد کشیده؟» اولتر میگه «نه. وقتی اومدم خونه

دیدم نورخخوابش مرده.» کشیش دوباره بمرده نگاه میکنه بدش اومده بود. می‌پرسه

«صورتش چرا اینجوری شده؟»

اولتر میگه «نمیدونم.»

کشیش میگه «باید بدوی، و پتورو پس‌میزنه. اولتر چیزی نمیکه .

کشیش نگاهش میکنه. اولتر میگه «می‌خوابن بدوین؟»

کشیش می‌گه «باید بدوئم.»

مهمانخانه‌دار گفت «اینجاش خوشمزہ‌س، گوش کنین. بگوفراتز.»
«خب. اولترمیکه «وقتی زلم مردبه بخش خبر دادم و نمشو گذاشتم
نو ابار، رویه کنده، وختی خواستم کندمرو بردارم نمش خشک شده بود
منم ورش داشتم نکیمش دادم بدیوار. دهنش واز بود ووقتی شب می‌اومدم ابار
که کندمرو بیرم فانوسو آویزون می‌کردم به‌دهنش.»
کشیش می‌پرسه «چرا این کاررو می‌کردی؟»

اولترمیکه «نمی‌دوئم.»

«خیلی این کاررو کردی؟»

«هروخ که شب واسه کار میرفتم نو ابار.»

کشیش می‌گه «کار خیلی بدی بود. زتو دوس داشتی؟»

اولترمیکه «آره، دوش داشتم، خیلی‌ام دوش داشتم.»

مهمانخانه‌دار پرسید «همشو فهمیدین؟ همه جریان زشو فهمیدین؟»
«شنیدم»

جان گفت «غذاچی؟»

گفتم «بگویارن» از مهمانخانه‌دار پرسیدم «فکر میکنین راسته؟»

گفت «البته که راسته، این‌دها تیا حیوون.»

«حالا کجا رفت؟»

«رفت پیش همکارمن «لوون» می‌بزنه.»

کورکن گفت «نمی‌خواد با من می‌بزنه.»

مهمانخانه‌دار گفت «وقتی فهمیده که این از قضیه‌ی زش خبر دار شده نمی‌خواد

باهاش می‌بزنه.»

جان گفت «میکم، غذا بخوریم؟»

گفتم «خیله خب.»

۱۰

ده تا سرخ پوست

«چهارم ژوئیه» ای بودونیک Nick شب، دیر وقت، با ارا بهی جو کارنر Joe Garner و خانواده اش به خانه بر می گشت که نوبی راه از کنار نه تا سرخ پوست مست گذشتند. یادش بود که نه تا بودند چون جو کارنر که در هوای کر که و میش ارا به می راند دهانه ی اسبها را کشیده بود و پائین پریده بود و سرخ پوستی را از کنار شیار جرخ بیرون کشیده بود. سرخ پوست خوابیده بود و صورتش روی خاک بود. جو سرخ پوست را کشید کنار بونه ها و بر گشت به ارا به. جو گفت «با این یکی شدن نه تا، همین گوشه کناران.»

خانم کارنر گفت «سرخ پوستا.»

نیک با دوتا پسرهای کارنر در صندلی عقب بود. از آنجا بیرون را نگاه می کرد که سرخ پوستی را که جو به کنار جاده کشیده بود ببیند. کارل پرسید «بیلی تیلشو Billy Tableshaw بود؟»

«نه.»

«شلوارش منه شلوار بیلی بود.»

«همه ی سرخ پوست از این شلوارا می پوشن.»

فرانک Frank گفت «تا حالا پایا روندیده بودم پیاده شه و پیش از این که من چیزی رو ببینم برگرده. خیال کردم داره مار می کشه.»

جو کارنر گفت «گمونم امشب شب مار کشون سرخ پوستاس.»

خانم کارنر گفت «این سرخ پوستا»

به پیش می رفتند. راه از جاده ی اصلی می پیچید و به سوی تپه ها بالا می رفت. اسبها به سختی ارا به را می کشیدند و پسر ها پائین آمدند و پیاده به راه افتادند. جاده خاکی بود. روی تپه، نیک بر گشت و به ساختمان مدرسه نگاه کرد. چراغهای پتوسکی Petoskey را می دید و از آن طرف خلیج کوچک تراورس Traverse را و چراغهای اسکله ی اسپرینگز Springs را. بچه ها دوباره سوار ارا به شدند.

جو کارنر گفت «باس این به نیکه راه روشن بریزن. » راه از میان بیشه می گذشت. جو و خانم کارنر نزدیک هم روی صندلی جلو نشسته بودند. نیک وسط نشسته بود و پسرهای کارنر کنارش نشسته بودند. جاده صاف شده بود. «همینجا بود که پایا به «راسو بو کندو» رو زیر گرفت. » «بالانر بود. »

جو، بی آنکه سرش را برگرداند گفت «فرق نمیکنه کجا بود، هرجا واسه اینک به راسو بو کندو روزیر کنی جای خوییه. » نیک گفت «دیشب دو تاشونو دیدم. » «کجا؟»

«پائین دریاچه، کنار شنهای ماهی مرده می گشتن. » کارل گفت «شاید رکون Raccoon بودن. » «راسو بو کندو بودن. کمونم دیگه راسو رو بشناسم. » کارل گفت «باس به دختر سرخ پوست بگیری. » خانم کارنر گفت «کارل، این حرفا رو بذار کنار. » «خب، اونام بوی راسو رو میدن. » جو کارنر خندید.

خانم کارنر گفت «نخند جو، نمیدارم کارل ازین حرفا بزنه. » جو پرسید «نیک، به دختر سرخ پوست نور زدی؟» «نه. »

فرانک گفت «خیلی پایا. پرودنس میچل Prudence Mitchell رفیقته. »

«نه اینجور نیس. »

«هرروز می بینتش. »

نیک که نوی تاریکی میان پسرهای کارنر نشسته بود از اینک پرودنس میچل را به او می بستند ته دلش خوشحال بود. گفت «نه، رفیق من نیس. » کارل گفت «نیکا چی داره میگه، هرروز باهم دیدمئون. » مادرش گفت «کارل باهیج دختر کاری نداره چه برسه به دختر سرخ پوست. » کارل خاموش بود. فرانک گفت «کارل میونهش با دخترا خوب نیس. » «نو خفه شو. »

جو کارنر گفت «راست میگی کارل، دخترا مردو جایی نمی رسونن. بیدرت نگاه کن. »

خانم کارنر چنان خودش را به جو چسباند که ارا به تکان خورد. «خب، که اینطور، پس معلومه بموقش باخیلی ازدختر بودی.»
 «شرط می بندم پایا هیچوقت بابه دختر سرخ پوست نبوده.»
 جو گفت «فکرشو نکن نیک، بهتره مواظب دختره باشی.»
 زش چیزی زیر گوشش گفت و جو خندید.
 فرانک پرسید «واسه چی می خندین؟»
 خانم کارنر گفت «کارنر، نکي ها.» و جو دوباره خندید.
 جو کارنر گفت «نيکي ميتونه پرودنس رو بگيره، دختر خوبی سراغ دارم.»

خانم کارنر گفت «این شد حرف.»
 اسبها روی شن به سختی راه می رفتند. جونوی تاریکی اسبها را شلاق می زد.

«بالا بکشین. فردا مجبورین ازين بیشتر بکشین.»
 از سرازیری تپه یورتمه رفتند و ارا به يك توری شد. کنارخانه، همه پیاده شدند.
 خانم کارنر قفل در را باز کرد و تو رفت و چراغ به دست بیرون آمد. کارل و نیک اسبها را از پشت ارا به پیاده کردند. فرانک جلو نشسته بود که ارا به را به انبار ببرد و اسبها را ببندد. نیک از پله ها بالا رفت و در آشپزخانه را باز کرد.
 خانم کارنر داشت بخاری را روشن می کرد. نفت را ریخته بود روی چوب.
 نیک گفت «خدا حافظ خانم کارنر، ممنون که منو آوردین.»

«چیزی نبود، نيکي.»

«خیلی بهم خوش گذشت.»

«اینجا باش. نمی مونی به شامی بخوریم؟»

«بهتره برم. گمونم بابام منتظره.»

«خب، پس برو. به کارل بگو بیاد خونه، ميکي.»

«خیله خب.»

«شب بخیر، نيکي.»

«شب بخیر، خانم کارنر.»

نیک به مزرعه رفت و به طویله سر کشید. جو و فرانک داشتند شیر می دوشیدند.

نیک گفت «خیلی بهم خوش گذشت، شب بخیر.»

جو کارنر صدا زد «شب بخیر نیک. نمی مونی یش ماشام بخوری؟»

«نه، نمیتونم. میشه به کارل بگین مادرش کارش داره؟»

«خیله خب، شب بخیر نیک.»

نیک پابرهنه از کوره راه کنار طویله، که از میان چمنها می گفت، به راه افتاد. کوره راه صافی بود و شبنمها پاهاى برهنه اش را خنك می کرد. وقتی چمنها تمام شد از چپری پرید و از گردنه ای سرازیر شد، پاهایش از گل باتلاق پوشیده شده بود، آنگاه از بیشه ای خشك گذشت تا سرانجام روشنی کلبه را دید. از میان پنجره پدرش را می دید که پشت میز نشسته است و در نور چراغ مشغول خواندن است. نیک در را باز کرد و رفت تو.

پدرش گفت «خب، نیک، خوش گذشت؟»

«عالی بود پدر. تعطیل خوبی بود.»

«گرسنه؟»

«معلومه.»

«کفشانو چیکار کردی؟»

«تو ارا بهی کارنر جا گذاشتم.»

«بیا تو آشپزخونه.»

پدر نیک با چراغ جلورفت. ایستاد و سرپوش جای بنجر برداشت. بیکه هم آمد. پدرش بشقابى با بیک تکه جوجه سرد، و سبویى شیر را روی میز جلوی بیک گذاشت. چراغ راهم گذاشت روی میز.

پدرش گفت «چند تا کلوچه ام هس. با این سیر میشی؟»

«این زیاده.»

پدرش روی صندلی کنار میز نشست و سابهی بزرگی روی دیوار آشپزخانه انداخت.

«کی توپ بازی درو برد؟»

«پتوسکی. پنج به سه.»

پدر غذا خوردن نیک را پائید و لیوانش را پراز شیر کرد. بیک شیر را سر کشید و بادستمال دهانش را پاک کرد. پدرش برای کلوچه رفت طرف رف و تکه ای بزرگی برای بیک برید. کلوچه ای شانوت بود.

«بابا، تو چه کار کردی؟»

«صبح رفتم ماهیگیری.»

«چیزی به نور زدی؟»

«فقط سگ ماهی.»

پدرش نشسته بود و کلوچه خوردن بیک را می پائید.

بیک پرسید «بعد از ظهر چه کار کردی؟»

«رفتم گربش، طرفخونه های سرخ پوستا.»

«کسی رم دیدی؟»
 «سرخ پوستا همه شون رفته بودن شهر مست کنن.»
 «هیشکی رو ندیدی؟»
 «رفیقت پرودی رو دیدم.»
 «کجا بود؟»
 «دختره با فرانک وش برن Wash Burn تو جنگل بودن که سر رسیدم.
 بمعدت باهم بودن.»
 پدر نگاهش نمی کرد.
 «چه کار داشتن میکردن؟»
 «وا ستادم سردریارم.»
 «بهم بگو چه کار داشتن می کردن.»
 پدرش گفت «نمیدونم، اون طرف فقط صدای خرمن کوبو می شنیدم.»
 «از کجا فهمیدی اونان؟»
 «دیدمشون.»
 «فکر کردم گفتی ندیدمشون.»
 «اوه، چرا، دیدمشون.»
 «نیک پرسید کی باهانش بود؟»
 «فرانک وش برن.»
 «چیز بودن- چیز بودن-»
 «چی بودن؟»
 «خوشحال بودن؟»
 «گمونم آره.»
 پدر از پشت میز بلند شد و از در سیمی آشپزخانه رفت بیرون. وقتی برگشت
 نیک هنوز به بشقابش خیره مانده بود. داشت گریه می کرد.
 پدرش چاقو را برداشت که کلوچه ببرد «بازم می خوای؟»
 نیک گفت «نه.»
 «خوبه به نیکه ام بخوری.»
 «نه، دیگه نمی خوام.»
 پدرش میز را جمع کرد.
 نیک پرسید «کجای جنگل بودن؟»
 «پشت خونه ها.» نیک به بشقابش خیره شده بود. پدرش گفت «نیک،
 بهتره بری بخوابی.»

« خيله خب . »

بيك به افاقش رفت، لباسش را كند و رفت توي رختخواب . صدای پدرش را كه توي افاق نشيمن راه می رفت می شنید. دراز كشيده بود و صورتش روی بالش بود. فكر می كرد « دلموشكست ، اكه اینجوره حایی دلموشكست. »

كمی بعد شنید كه پدرش چراغ را فوت كرد و رفت به افاق خودش . شنید كه در بیرون بادی از لای درختها آمد و احساس كرد كه سرما از میان درسیمی نومی آید . مدت زیادی باصورتی بروی بالش دراز كشید و بعد فكر پرودنس از یادش رفت و آخر سر خوابش برد . نیمه های شب كه بیدار شد صدای باد را لای درختهای شوكران بیرون كلبه و صدای موجهای دریاچه را كه به ساحل می خورد ، شنید و باز به خواب رفت . صبح توفان سختی بود و آب دریاچه بالا آمده بود و بيك خیلی وقت پیش از آنكه بادش بیاید كه دلش شكسته است، از خواب بیدار شده بود .

۱۱

قصه‌ی شیرخوب

روزی روزگاری توافریقا به شیر خوب با بقیه‌ی شیرها زندگی میکرد . دیگر شیرها ، همه شیرهای بدی بودن و هر روز گورخ‌ها و جونورهای وحشی و همه جور بزه‌های کوهی رو می‌خوردن . بعضی وقتها شیرهای بد آدم‌ها رو می‌خوردن . ساحلی‌ها و «آمبولی»ها و «اندرروپالی»هارو می‌خوردن و مخصوصاً دوس داشتن تاجرهای هندی رو بخورن . تاجرهای هندی همه چاقن و واسه به شیر، لذید . اما این شیر ، که چون شیر خوبی بود ما دوستش داریم ، روی پشتش بال داشت و چون روی پشتش بال داشت شیرهای دیگه همه مسخره‌ش می‌کردن . می‌گفتن «نگاش کن ، با اون بالای پشتش» و می‌گریه‌ش به خنده . می‌گفتن «نیکاچی داره می‌خوره» چون شیر خوب فقط پانچ و مینگو می‌خورد ، چون خیلی شیر خوبی بود .

شیرهای بد به خنده می‌گریه‌ش و تاجرهای هندی دیگری را می‌خوردند و زنهاشان خون تاجر را می‌نوشیدند و باز بانسان مثل شیرهای بزرگ لپ‌لپ میکردند . اونا فقط وقتی از خنده‌شون دست برمیداشتند که به بالهای شیر خوب حمله کنن . در واقع اونا شیرهای خیلی بد و شروری بودن . اما شیر خوب می‌نشست و بالهایش را پشتش جمع میکرد و با ادب «نگرونی» و «امریکانو» می‌خواست . همیشه بجای خون تاجرهای هندی از این نوشابه‌ها می‌آشامید . یکروز از خوردن هشت تا «ماسایی» خودداری کرد و فقط کمی «تاگلی‌تلی» خورد و یک کیلاس آب گوجه فرنگی روش .

این موضوع شیرهای بد را خیلی عصبانی کرد و یکی از ماده شیرها ، که از همه شرورتر بود و هیچوقت نمیتوانست خون تاجرهای هندی را از موهای کنار لبش پاک کند حتی وقتی که صورتش را به علفها میمالید ، غریه «تو کی هستی که خیال می‌کنی انقدر از ما بهتری ؟ از کجا اومدی ، بانوام شیر پانچ خور ؟ پس اینجا چی کار می‌کنی ؟ » سرزنشش کرد و همه شیرها بی‌آنکه بخندند

غریبند...

« پدرم تو شهر زندگی میکنه، زیر برج ساعت واستاده و از هزارتا کبوتر مواظبت میکنه، همشون مطیعشن. وقتی میپرن منه به رودخونه صدا می‌دن. قصرای شهر بابام از همه قصرای افریقا بیشتره، رو بروی بابام چارفا اسب برنجی واستادن که همشون به پاشونو هوا کردن، واسه اینکه از بابام می‌ترسن. تو شهر بابام پیاده با باقایق حرکت میکنن و هیچ اسب راستکی از ترس بابام نمیتونه بیاد تو شهر. »

ماده شیر شرور همانطور که موهای کنارلبشو می‌لیسید گفت « بابات به شیر حال بود. »

یکی از شیرهای شرور گفت « تو دروغ میگی، به همجی شهری نیست. »
شیر شرور دیگر گفت « به‌یکه از تاجر هندی بدین بمن، این ماسائی‌ها تازه کشته شدن. »

شرور زین ماده شیرها گفت « توبه دروغگوی بی‌ارزش و به بچه شیردالی که حالا می‌خوام بکشم و بخورم، بالهاتو و همه تنتو. »
این حرف شیر خوبو خیلی ترسوند چون چشهای زرد شیرماده و دمش که پائین و بالا میرفت و خونی‌رو که روی موهای کنار لبش قالب شده بود می‌دید و نفس رو می‌شنید که خیلی بد بود، چون شیرماده هیچوقت دلدونهایش مواک نمی‌زد. از این گذشته زیر پنجه‌هایش تکه‌های گوشت تاجر هندی مانده بود.
شیر خوب گفت « منونکشین، پدرم شیر نجیبیه که همیشه مورد احترامه و هرچی که گفتم راسته. »

همین وقت ماده شیر شرور پرید به طرفش. اما شیر خوب با بالهائی رفت هوا و دور شیرهای شرور، که همه‌شان می‌غریبند و به‌اونگاه میکردند چرخید. پائینو نگاه کرد و فکر کرد که « ایناچه شیرهای وحشی‌ای هستن. » یکبار دیگر چرخید تا غرض آنها را بلندتر کند بعد آنقدر پائین آمد که می‌توانست چشم شیرهای شرور را ببیند، شیرها روی پاهایشان بلند شده بودند سعی میکردن که بگیرنش اما نمی‌توانستن. شیر خوب که شیر تحصیل کرده‌ای بود بازبان اسپانیولی شیرینی گفت Adios، و بافرانسه قابل سرمشقش گفت Au revoir،

آنها نمره می‌زدند و بالهجهی شیرهای افریقایی غرغرمیکردند.
بعد شیر خوب بالا رفت و بالاتر رفت و در اهنگش را به طرف «ونیز» پیش کشید. نوی «پیازا» آمد پائین، همه از دیدنش خوشحال بودند.

به لحظه بالا پرید و گونه‌های پدرشو بوسید و اسپهارودید که همینطور پاهایشان را بالا نگه داشتن و قسرو دید که زیباتر از حباب صابون بنظر می‌آمد و برج

ساعت سرجاش بود کبوترها طرف لونه هاشون می رفتند ، طرف های عصر بود .

پدرش پرسید « افریقا چطور بود ؟ »

شیر خوب جواب داد « پدر ، خیلی وحشی »

پدرش گفت « حالا ، اینجا شبا چراغ داریم . »

شیر خوب مثل يك پسر مطیع جواب داد « می بینم . »

پدرش در کوشی گفت « به خورده چشمامو اذیت می کنه . پسر ، حالا کجا

میری ؟ »

شیر خوب گفت « میخونه ی هاری »

پدرش گفت « اسم منو به « سی پریانی » بگو ، بهش بگو که همین روزا منتظر

صورتعابم . »

شیر خوب گفت « چشم پدر » و یائین پرید و روی چهار تا پاش رفت به بارهاری .

سی پریانی هیچ فرقی نکرده بود . همه ی رفقا او بجا بودن . خودش کمی فرق کرده

بود ، نه اینکه تو افریقا مولده بود .

آقای سی پریانی پرسید « سینیور بارون Barone ، نگرونی بدم ،

اما شیر خوب از افریقا فرار کرده بود و افریقا عوضش کرده بود . از

سی پریانی پرسید .

« شما ساندویچ تاجر هندی دارین ؟ »

« نه ، اما می توئم واستون تهیه کنم »

شیر باز گفت « قابرستین بیارن واسم بهمارتینی خالص درست کنین . امانه ،

با گوردون جین . »

سی پریانی گفت « خیله خب ، عالیه »

حالا شیر به صورت همه آدمهای خوب نگاه کرد و دوست که نو وطنشه .

اما از اینکه به سفر هم رفته بود خیلی خوشحال بود .

• • •

در این کتاب میخوانید :

۳	یادداشت
۷	از پا بیفتاده
۳۵	پنجاه تا هزارى
۶۱	سه بخش از : در زمان ما
۶۵	انقلابى
۶۹	وطن به توجه مى گوید
۷۹	در كشورى دیگر
۸۵	حالا مى خوابم
۹۵	بازجویى ساده
۹۹	قصه‌ای از آلپ
۱۰۲	ده تا سرخ پوست
۱۱۵	قصه‌ی شیرخوب

..... مانوئل بالا، به کله گاو پر از کاه، نگاه کرد. پیش از
این هم بارها آنرا دیده بود. یک جور آشنائی احساس میکرد.
این گاو برادرش را، برادر خوانده اش را، نه سال پیش کشته بود.
مانوئل آن روز بادش بود. روی صفحه چوب بلوطی که کله گاو در
آن کار گذاشته شده بود لوحه ای برنجی بود. مانوئل نمی توانست
آن را بخواند اما فکر میکرد که باید بیاد بود برادرش باشد.
حب، بجای خوبی بود

